



صورت ریز کتابهایی که طبق مقررات قانون جدید
از طرف این مؤسسه بچاپ رسیده است

شب عروسی - از دکتر مجتبی عشقیور شماره اجازه فرهنگ و هنر

۲۶۰۲

۴۵/۶/۱۵

رسوا - از آقای سیروس موزون شماره اجازه فرهنگ و هنر

۲۶۴۳

۴۴/۷/۱۱

ترانه‌های روستائی - جمع آوری موسسه سنجری شماره اجازه فرهنگ و هنر

۴۹۲۳

۴۵/۱۱/۲۲

سیاه پوش جسور - ترجمه آقای نادری شماره اجازه فرهنگ و هنر

۶۰۶۰

۴۵/۱۱/۲۲

رقص مرک - اثر آقای حسین زمانی شماره اجازه فرهنگ و هنر

۵۹۴۴

۴۵/۱۱/۱۹

ضمناً باطلاع میرساند که این موسسه بهیچوجه هیچ نوع کتابی را
بدون اجازه نامه رسمی وزارت محترم فرهنگ و هنر چاپ نخواهد نمود

مدیر موسسه مطبوعاتی سنجری

طهران پشت شهرداری ساختمان سرهنک ناظم پورطبقه

دوم مطبوعاتی سنجری تلفن ۹۵۴۳۹۲

ارزش ۲۰ ریال

رقص مرک

اثر :

حسین زمانی

اسفند ۱۳۴۵

جهت هرگونه کسب اطلاعات و تسلیم پیشنهادهای
و نامه‌ها، و اظهار نظر خودتان به نشانیهای زیر
مراجعه یا مکاتبه فرمائید:

آدرس نویسنده:

(تهران - میدان رشديه - مؤسسه زمانی تلفن ۹۰۲۴۲)

آدرس ناشر:

(تهران - پشت شهرداری - ساختمان ناظم پور - سنجری)

با همکاری (م محزون)

تعداد ۵۰۰۰ نسخه در چاپخانه گیلان بطبع رسید

پیشگفتار:

این بار از زنده های مرده . مردگان زنده بگور ،
و زنده بگوران فقر و گرسنگی برای شما داستان مینویسیم ،
داستان با جملات شیرین از زندگی تلخ کسانی که سهم آنها
در زندگی فقط (زجر و محرومیت) بوده است .

در باره این عده از مردم بیگناه که دوره زندگی شان
مرگ تدریجی و مرگشان آغاز زندگی است زیاد بحث
نمیکنم ، چه ، در تماشاخانه زندگی ، شاید خود شما ،
شمائی که میخواهید مدتی وقت خودتان را صرف مطالعه
این کتاب بکنید شاهد چنین صحنه هائی بوده اید ...

دومین داستان کتاب ، نمایشگر يك «آواره زندگی»
است تحت همان عنوان ، که آغاز فصل نویسنده گم بوده
است . و آنرا در حدود ۱۵ پیس نوشته ام و بار دیگر همراه

شما بسالهای پشت سر مانده بر میگردد و بتجدید خاطرۀ
دورۀ نوجوانی، که جوانۀ احساس هر فردی سر میزند و صاحب
شکوفه های زیبای شور و هیجان میگردد، میپردازم، و
داستان اولین کتابم را که بوسیله آشنائی من با دلهای حساس
بیشمار گردید تقدیمتان میکنم. هر چند این داستان پخته
و کامل نیست لکن از طرفی چون زائیده فکر نوجوان ۱۵
ساله ای بوده است که با هزاران امید و آرزو قدم براه
نویسندگی گذاشت و سپس برای شما داستانهای شیرین و
مقالات مختلف نوشت، و از طرف دیگر با مقدمه منظومی
از (استاد شهریار) شروع و با نغمه های جانسوزی از (کارو)
پایان مییابد که بعد از آن داستان (فریب خورده) را مطالعه
خواهید فرمود که آرزومند است مورد قبول واقع گردد.

حسین زمانی تهران ۱۳۴۵

«..... نیرو در قاموس فقرا و گرسنگان لغت
متروک و مفهوم پاخته‌ای است ...
همچنانکه لغت «مروت» و «انصاف» برای
اغلب اغنیاء معنی ندارد»

رقص مرگ

رقص مرگ

از پنجره بی شیشه و فرسوده‌ای که بهر یادی میرقصد و قصد فرار از چهارچوب خود داشت چشمان گود افتاده و نگاه حریص پرتمائیش را با ولعی محسوس باطاق مقابل همسایه ثروتمندشان که بخار قهوه داغ از فنجان‌های روی میز حلقه حلقه در هوا می‌پیچید دوخته بود.

در گوشه دیگر اطاق پیرمردی که پدرش محسوب میشد لای يك لحاف مندرس و در رفته که با وصله‌های هزار رنگ خود شهر فرنگی چندش آور ساخته بود از درد بخود می‌پیچید و بخاطر تأثر فرزندانش دم بر نمی‌آورد.

بوی گند عفن انگیزی از درزهای کف کلبه بزیر زمین نمود و کثیف خانه‌شان منتهی میشد در اطاق و لوس شده مشامشان را می‌آزرد.

احمد بالای سر پدرش از شدت ضعف و گرسنگی ،
طاق باز خوابیده و چشمان وق زده و بیحالش را بچهره
زمخت و سوخته از آفتاب پدرش که اینک ، درد ، بآن رنگ
زعفرانی عق آوری زده بود خیره گشته و گوئی با تمام وجود
نالان از گرسنگیش درد او را حس میکرد . مادرش یکپخته
بود که همه شان را بامید خدا ریخته و از خانه فرار کرده بود
زیرا دیگر فشار گرسنگی تاب از تنش برده و حتی تمام
عواطف پنهانی و از جمله مهر مادری او را ربوده و شاید
هم شکم گرسنه اش این محبت فنا ناپذیر او را خورده بود !
توی خانه چیزی که قابل خورش باشد نداشتند . سه
روز از رفتن مادرشان میگذشت که آنوقه شان ته کشید . حتی
هو بیجهای لپیده ای را که همسایه ها در زباله دان سرکوچه
ریخته بودند پنهانی دزدیده و خورده بودند .

«احمد» شانزده سال داشت و خیلی بیشتر از «علی»
می فهمید . فقط بفکر این بود که چگونه و از چه راهی
پدرش کمک کند . باهر ناله او بندی در دلش پاره میشد .
دلش میخواست از هر راهی شده برای او دوا و دکتری

فراهم آورد .

گوئی چاره را از سقف و رفته کلبه‌شان که از چند جا
دهن باز کرده و بمسخرگی افکار کودکانه او میخندید و توده‌ای
از سرما را بیدریغ بچشمان تن مرده او می چیانند می خواست
و او همچنان نقشه میکشید تا پدرش را نجات دهد . اما علی ...
او ساعتها بود همچنان بدون هیچ خستگی از پشت
پرده‌های توری صورتی اطاق مقابل دو مرد مو سپیدی را که
لباسهای تازه بتن داشتند و با تخته‌های کوچک و جورواجوری
روی تخته‌ای دیگر ور میرفتند و گاهی هم پولهای داشت روی
میز را جابجا میکردند و بیخود میخندیدند مینگریست ،
اما هر چه بمغز کوچک فلج شده و ناتوانش فشار آورده و
چشمان بیفروغش را تنگ و گشاد میکرد نمیتوانست بفهمد
آندو چکار میکنند و منظورشان چیست ...

از آنیکه متفکرانه انگشت چروکیده شان را لای
دندانهای مصنوعیشان میفشردند و بعد تخته‌ها را جابجا
میکردند خیلی تعجب میکرد .

عاقبت پیش خود راهی یافت و تصدیق کرد «نکنه دیوونه

که میگویند همینها باشن» اما اگر اینطور باشد دیوونه‌ها خیلی
خوشبختند. کاش پدر منم دیوونه بود، منم دیوونه بودم...
شاید هم عقلشان کمه والا دلیلی نداره مث بچه‌های
کوچولو با هم بازی کنن... اما هر طوره خوشبختن، من
یکدفعه هم تا حالا اونقدر پول شیرینی حتی تو خواب هم
ندیده‌ام...

طفلکی نمیدانست آنها قمار میکنند و فکر میکنند
که چطوری بازی را ببرند... چه فرق میکرد آنها فکر
میکردند و میبردند اما او هرچه فکر میکرد عاقبت باز هم
می باخت. چرا همیشه بازنده بود؟ نمیدانست.
ظاهراً آنها که شکم سیر دارند اسم این کار را گذاشته
بودند «مشیت خدائی که عادل است».

علی دیگر تاب نداشت. چشمانش سیاهی میرفت،
اما دلش نمیآمد از تماشای شیرینیهایی درشت آنها چشم
پوشد، پیش خود هزارون فکر میکرد، یاد قصه‌ای میافتاد
که مادرش باو گفته بود:

«کاش منم صاحب اون کلاه حضرت سلیمون بودم،

اونوقت میداشتم سرم و میرفتم همه شیرینیاها را میخوردم». بدنبال فکرو تحقق اندیشه کورگانه دهانش آب میافتاد

و بزحمت زیاد این آب را فرو میداد ...

خورشید روی آسمان پیدا نبود، دل آسمان گرفته تر از قلب آنها بنظر میرسید، شاید بخاطر تیره روزی آنها و امثالشان ماتم گرفته بود.

آسمان برق میزد و اطاق روبرویی روشنتر میشد و حسرتی سمج در قلب کوچک علی تلمبار میشد، حسرت داشتن حتی یک شیرینی ... !!

هوا رفته رفته تاریکتر میشد و شب از راه میرسید. اما برای علی فرقی نداشت. زیرا برای فقرا حتی بهترین روزهای بهار هم چون شبی طولانی و پایان ناپذیر است.

کم کم ناله های پدر بلندتر میشد. علی دلش صمیمانه میخواست این مرتبه دردناک را که توی گوشهای رنگ گرفته از گرسنگیش بیشتر صدا میکرد با خفه کردن پدرش قطع کند. پیش خودش فکر میکرد:

آخر این چه پدریه ... پدر یعنی اونهاییکه پول

دارن : لباس گرم دارن ... خوردنی دارن این مزد علیل که
همش زادِ میز نه بچه درد من میخوره ...

اما میدانست که اگر احمد بفهمد او با خود چه میگوید
او را خواهد کشت ، صدایش در نمی آمد .

میگفتند دو روز به عید مانده است ، اما حتی عید هم
برای او فایده ای نداشت ، زیرا در خانه آنها از لباس نو و
شیرینی خبری نبود .

در این شب اکثر بچه ها از شدت ذوق کفش ها و لباسهای
نوی که برایشان خریده شده نمی خوابند و حساب عیدیهایشان
را میکنند اما طفلك علی هنوز چشمانش باز بود که کابوسهای
وحشتناك سراغش میآمدند .

همه جا مثل یکپارچه خون میشد ، چشمانش از ترس
خیره میگشت ، احساس زنده بودن در تنش میدوید و او را
دوباره بعالم بیداری میکشاند .

هنوز پیر مردان مشغول بودند . یکدفعه دختر جوان
(حاجی) که خودش را آماده پارتی رفتن کرده بود با عجله
با سینی غذاهائی که بخارشان رقصان بهوا میرفت وارد اطاق

شد و آنها را روی میز دیگری گذاشت .

حاجی تخته‌ها را کناری کشید و خودش را برای صرف
غذا آماده ساخت .

چشمان علی گود شد ، انگار بوی مطبوع غذا بینی
او را نوازش میداد ... آب دهانش را قورت داد و بی اختیار
فریاد زد :

احمد دادش ، بیا تماشاکن ، عالیه ! ... حتی توی
عمرت هم ندیده‌ای !!

دستهای کوچک و چرك آلودش را بهم میکوفت و از
این حرفها میزد .

(احمد ، برای تماشای چیزی که تا اینحد برادر
گرسنه‌اش را متعجب و شاد ساخته بود بزور از جایش بلند
شد و روی زانوهای بیرمقش افتاد و چهار زانو بطرف پنجره
پیشرفت ، او هم دهانش آب افتاد . با حسرت نگاهی بآنها
افکند . حسرتی که یکدنیا بغض و نفرت از آن میبارید .
عصیانی فرمان ناپذیر در وجودش بارور شد ... موجی از
بدبینی و تردید ، بر بطلان و خلاف عقایدی که در پاتزده

خزان زندگی بزور بمغز او فرو کرده بودند، در دریای نا آرام
وجود در مانده‌اش که تفالۀ دور انداخته شده‌ای از دهان زندگی
بشمار میرفت بتلاطم درآمد ...

بدبینی باینکه میگفتند خدا عادل است و همه را
بیک چشم می بیند ، قریادی از تمام وجودش زبانه کشید ،
«چقد انسونا بیرحمن ؟ بین چه جوری میخوره ...
زهر و مارت بشه پیره ، چرا چشای کور شده ات ما رو نمی بینه ..
اگه ما با خوردن خون مردم حاجی نشده ایم ! باید همیشه
گشنگی بخوریم ؟ آخه خدا ! پس میگن تو عادللی
این عدالته ؟! آدم باید خیلی دیونه باشه که بتوبگه عادل !!
همه چی باونها دادی اما پدر ، مادر ، پول و زندگی و همه
چیز ما را گرفته ای ... آیا همیشه یه غذای سیر بما برسونی
یه عیدی ... واسه اینکه پس فردا عیده ... مگه نه میگن
تو مادری ... ؟»

احمد همچنان غرق در افکار عذاب آور خودش بود
اوگمان میکرد همه کارها بدست خواست
اینطور فهمانده بودند ، و اینک که عملاً خلاف این

گفته باو ثابت میشد بقول يك نويسنده ایرانی « بر سفالت
 و پستی هیئت‌های بشری لعنت کرده برو تاخت آنها اینکه در دنیا
 مدعی نظام و عدل هستند نفرین و ناسزا میفرستاد»
 ناگهان چشمان احمد بنقطه‌های خیره ماند، رشته
 افکارش از هم گسست، او حاجی را دید که مجسمه زیبای دو
 تکه‌ای را از روی میز بلند کرد، یکدسته اسکناس درشت
 لای آن گذاشت و نصفه مجسمه را دوباره سر جای خود نهاد
 در عین همین تماشا يك فکر مثل بمبی در مغزش ترکید، اما
 مردد بود.

آره ... نه ... آره چرا نه، باهاس اینکارو بکنم،
 بذار دو ساعت دیگه هم بگذره حتماً میرم ...
 این دو ساعت، صدویست دقیقه معمولی نبود، می بایست
 این سه انسان بدبخت صدویست شلاق دقیقه بخواند، یعنی
 آنهمه ضربه گرسنگی ... شوخی که نیست، آخه درست است
 آنها عادت کرده بودند، اما دیگر تابشان تمام شده بود.
 بهر ترتیب بود شلاقها را خوردند و فریادشان در گلو
 مرد، حتی فریاد هم نیروی بیرون آمدن نداشت ...

نیرو در قاموس فقرا و گرسنگان لغت متروک و مفهوم
پاخته‌ای است ، همچنانکه لغت «مروت و انصاف» برای اغلب
اغنیا معنی ندارد !!...



مهمان حاجی از جایش بلند شد ، احمد منتظر همین
فرصت بود ، تمام قدرتش را که در بسیط وجود بیحالش گم
گشته بود جمع کرد و توی زانوهایش فرستاد، از جابر خاست
و بطرف در رفت .

کلمه در مسخره است زیرا در دهانه خانه متروک آنها
تخته‌کپنه‌ای وجود داشت که از مدت‌ها قبل از چهارچوب خود
حلقه آویز شده بود که گوئی منظور احمد را فهمیده است
دست‌های پینه بسته‌اش قدرت کنار زدنش را ندارند . از اینرو
نجیبانه خودش را کنار کشیده بود، گو اینکه احمد ابتدا یارای
حرکت نداشت ، اما تصمیم او نیروئی تازه در بدنش بوجود
آورده بود.

از دهانه کلبه مخروبه‌شان که گوئی از مشاهده مذلت و
تیره روزی آنها دهانش باز مانده بود گذشت ، بتندی خودش

را پشت تیر چراغ برقی که دم در منزل حاجی بود رسانید
و مخفی شد .

چند لحظه بعد صدای خنده و صحبت و صدای ارسی های
حاجی را که بزمین کشیده میشد شنید . دل توی دلش نبود ،
اگر حاجی او را که برایش با اندازه يك گربه سیاه ارزش نداشت
میدید جایجا میگشت .

او از سالها پیش که مادرش در خانه حاجی رختشوئی
میکرد از میزان بیرحمیش با خبر بود .

در باز شد ، احمد هرچه بیشتر خودش را بدیوار
چسباند و سعی کرد نفس را که از روزهای پیش در سینه اش
مرده بود ، در قفسه او رفته سینه اش محبوستر کند .

حاجی تا سرکوچه بیدرقه مهمانش رفت ، احمد از
از همین فرصت استفاده کرده و مثل يك موش بداخل راهرو
سر خورد و در تاریکی غلیظ بین سروها خزید و گم شد و
در گوشه ای بانتظار نشست . انتظار همیشه تلخ و کشنده است
اما انتظار او کشنده تر و تلختر بود ، زیرا نتیجه این انتظار
وصال با زندگی بود ، و در غیر این صورت حیات برای همیشه

از او زرگردان میشد و میرفت ، همانگونه که مادرش رفته بود ، ولی با اینکه زندگی هیچ ارمغانی برای او نداشت ، علی‌رغم آنهمه شوربختی ، باز هم بدامن زندگی چنگ زده و نمیتوانست از آن جدا شود ، مثال روزی که بدامن مادر آویخته و تمنامیکرد که آنها را ترك نکند ، اما مادر دستهای چرکین او را با خشم از دامنش کنده و رفت ...



لحظات بکندی میگذشت و بسنگینی کوهها بر سینه‌اش فشار می‌آورد ، گوشها را تیز کرد ، هیچ صدائی بگوشش نمیرسید همه چراغها خاموش شده بود .

نردبان چند پله‌ای را که دم دیوار حیاط دراز کشیده بود با تلاش زیاد از جا بلند کرد و پشت پنجره اطاقی که مورد نظرش بود گذاشت و بالا رفت .

پنجره را واری کرد و تکانی داد ... آه چه شانس! پنجره باز شد ... قفل کردنش یادشان رفته بود .

احمد خودش را بدرون کشید ، با آرامی بسوی مجسمه‌ای

که پولها درون آن جای داشت رفت ، دستش میلرزید ، این

اولین بار بود که دست بدزدی میزد .

اکثر فقرا که جان‌کندشان مورد توجه اجتماع نبوده و ناجوانمردانه در بوته فقر میسوزند و مردنشان بیصداتراز افتادن يك برگ خزان زده میباشد . در عوض تمام مواهبی که زندگی از آنها دریغ داشته يك گوهر گرانبها دارند و آن غرور نشکسته‌شان است .

همین غرور و عزت نفس بود که احمد را دام‌نگیر شده و در همان لحظه‌ای که قلب او رضا نمیداد دست بسوی پولهای باد آوردهٔ مرد سنگدلی که همه چیز خود را فدای پول کرده بود دراز کند برادر معصوم او در کنار پدر گرسنه و مریضش لحظات آخر زندگی را میگذرانند .

دستش را پیش برد ، احساسی مرموز و ناشناخته‌دستش را عقب برد ، يك لحظهٔ زودگذر باطرافش نظر کرد ...

چشمش بتاریکی عادت نموده بود ، بعلاوه نوری نیز از چراغ برق‌کوچه بشکل مستطیل نامرتبی که بدست طفل ناشی دبستانی درازتر از معمول کشیده شده باشد باطاق می‌تابید بچشمان او این فرصت را داد که نگاهش بروی شیرینی‌های

روی میز بلغزد .

بی اراده پاهایش بطرف آنها بحرکت درآمد ، این بار بی هیچ تردید و ندامتی چند تا از شیرینی‌ها را فروبرد . احساس کرد شیرینی‌ها نیروئی تازه در وجود نحیفش بوجود آورد . بیاد پدر و علی کوچولو افتاد که هر دو منتظرند مشتش را از شیرینی پرکرد و در جیبهای کهنه و هزاروصله‌اش چپاند . ناگهان یادش افتاد که این خانه متعلق بدیگری است و او با چه قصدی بانجا وارد شده ، باز هم بدنش لرزید ، بطرف مجسمه برگشت ، دیگر مردد نبود ، دستش را بطرف مجسمه دراز کرد .

اما هنوز بدرستی آنرا لمس نکرده بود که مجسمه لغزید و بروی صندلی فلزی کنارش افتاد . مثل کسی که از کابوس سرسام آوری بشنیدن صدای موحشی بیدار شود بخود آمد و قلبش فرو ریخت ، بدنش داغ شد . احساس کرد تمام عروقتش آتش گرفته و قلب ناتوان و بی آرامش از کار میافتد .

هنوز فرصت فرار پیدا نکرده بود که در باز شد و حاجی

با عصای بلند خود وارد اطاق گردید .

کلاه قرمز و پیژامای گشاد و بلندش او را شبیه
میرغضبهای زمان هارون کرده بود . جای درنگ نبود ، احمد
میدانست اگر حاجی باو برسد امان نخواهد داد .

خودش را بحیاط انداخت و تا او برسد در را باز نمود
و فرار کرد . اما مگر مرد خدا شناس ول کن بود .

احمد صدای دو رگه او را می شنید که فحشهای رکیک
و زشتی بر زبان میراند ...

او احساس خستگی نمیکرد و همه چیز فراموش شده
بود ، ناگهان بزیر پنجره خودشان رسید ، از میان حلیبهای
زنگ زده ای که بجای شیشه بیچارچوب پنجره چسبانده بودند
علی را دید که سرکوچکش را بیرون آورده و فریاد میزد :
« داداش چی آوردی ... من خیلی گشمنه ... زودتر بیا

از همینجا ... »

اما پنجره فرسوده کلام او را ناتمام گذاشت و درحالی که
علی را نیز بدنبال میکشاند از جای خود فرار کرد .
احمد چند قدم دورتر شده بود . زانوهایش سست

شد ... خواست برگردد اما وقتی هیکل درشت و بیقواره حاجی را دید که او را تعقیب میکند باز هم پا بفرار گذاشت و از پیچ کوچه برگشت و برای چند لحظه از چشم حاجی پنهان شد ، این فرصت برایش کافی بود .

مثل يك سگ توی زباله‌دان پرید و گوشه آن لای زباله‌ها بدیواره صندوق چسبید .

پیرمرد متوجه او نشد و کوچه را تا آخر پیمود ، ولی احمد را نیافت .

بسیار عصبانی بنظر میرسید و در حالیکه زیر لب غرغر میکرد برگشت .

احمد داشت زهره ترك میشد ... خدایا نکنه مرا دیده ... اه حاجی از مقابل او گذشت و رفت .

دو تا مرد مست از انتهای کوچه پیدا شدند ، از تلو تلو خوردنشان پیدا بود که در مستی افراط کرده‌اند ، مستانه و بلند می‌خندیدند و حرفهای زشتی میزدند .

احمد هنوز جرات بیرون آمدن نداشت ، صبر کرد تا آنها نیز بگذرند ، نزدیکتر میشدند ، احمد چون خطا کار

بود از آنها هم میترسید ، مستها نزدیکتر آمدند ...

چیزی شبیه يك خرده شیشه پینای او خلید ، جنبی خورد و صندوق زباله ناله‌ای کرد ، چون درست مقابل صندوق بودند متوجه شدند . یکی جلوتر آمد و مستانه گفت :

... داش غلام این ماشین چه خوب بدرسواری میخوره

... نه داشم ، اگه توش گردش بکنیم بهتره . دلمون

صفائی میگیره ...

... برو با آ ... توهم ... خدا پدرتو بیامرزه ، این

زباله دونه ، بدرد سگها میخوره ... نه ماکه حسابی آقائیم!

ا- هه ... هه ، جون خودت چه آقائی ... ! اشتباه

کردی مام از سگ چیزی کم نداریم یه خورده بیشتریم اونم

اونم ... میدونی چیه ؟ بدجنسی مون !! .

هر دو بطور نفرت انگیزی خندیدند ، مست اولی

لگدی بصندوق زد ، قلب احمد میترکید . اما لحظه بعد

متوجه شد که بیهوده ترسیده چون آنها هیچ چیز نمی فهمیدند

رفتند و ناپدید شدند .

احمد خودش را بیرون کشید ، مستها چه راست

میگفتند ، او هم شبیه يك سگك كثيف بود .

در روشنائی چراغ از ریخت خودش منزجر شد ،
بسرعت بطرف خانه‌شان راه افتاد ... طفلکی برادرش ...
سرش لای پنجره وزمین له شده بود ، صدایش توی گوش احمد
زنك میزد : داداش چی آوردی ، من گشنمه ...

او دیگر مرده بود ، قلبی که از مدت‌ها پیش پی بهانه‌ای
میگشت زندان کثیف و تیره‌اش را ترك گفته بود .
جسد را تکانی داد ، اما بازویش قدرت بیرون کشیدن
او را نداشت ، ناچار ول کرد و بسراغ پدر رفت .



حاجی ناراحت بود ، با اینکه پنج هزار تومن از مهمانش
برده بود باز هم ناراحت و غمگین از اینکه چرا نتوانسته بود
تمام موجودی مهمانش را یکجا صاحب شود از این دنده
بآن دنده میغلطید .

خیالش از طرف دزدراحت شده بود ، با حساب دقیقی
که کرده بود بجز چند شیرینی چیز دیگر بسرقت نرفته بود .
او و دخترش تنها زندگی میکردند و آنشب نیز مثل

شبهای قبلی دخترش در يك پارتی شرکت کرده بود حاجی برای اینکه از فکر برنده شدن پولهای دوستش منصرف شود بدخترش فکر میکرد (اگه دختره را يك آقا راده ميليونر قالب کنم نوئم توی روغنه ... منكه راهش را بهش نشان داده ام .)

باز خوابش نمیبرد و مرتب با خودش میگفت :
لعنت بر شیطان ، آخر چرا خوابم نمیبرد ...
بزندگی گذشته اش فکر میکرد ، ثروت بی حساب و باد آورده اش افکار نا راحتش را ناراحتتر میکرد .

روزی را بخاطر می آورد که زنش را از دست داده بود و کسی متوجه مرگ ناگهانی و غیرطبیعی او نشده بود ، سپس ثروتی قابل ملاحظه بدستش افتاده بود ، با آنکه خیلی ها حاضر بودند دخترشان را بخاطر ثروت بیحدش باو بدهند ولی حاجی هرگز حاضر نبود بخاطر صرف مبلغی بزندگی تنهایی خود خاتمه دهد تا آنروز که آن جریان پیش آمد .

آنروز برای دریافت طلب جزئی خود بخانه یکی از همسایگان فقیری که پیر مردی مفلوک و درمانده با یگانه

دختر نجیب و جوانش زندگی میکرد رفت و چون پیر مرد عاجز آهی در بساط نداشت و التماس و عجزش در حاجی اثر نکرد موافقت کرد دخترش هر روز چند ساعت در خانه حاجی بنظافت و شستشو پردازد و کارهای حاجی را انجام دهد .

حاجی که در مقابل پول توانسته بود پیشنهادش را به پیر مرد بیچاره بقبولاند در خود احساس شادی میکرد ، چه او از مدتها پیش گلویش پیش آن دخترگیر کرده بود و اکنون با آسانی میتوانست باو دست یابد و در صورت احتیاج بزور نیز متوسل شود ...

دختر بعدی ناراحت و افسرده بود که نمیتوان حدی بدان قائل شد . هرگونه پیشنهاد دختر در مورد فروش اثاث خانه و پرداخت مطالبات حاجی ، در پیش پدر پیر مورد قبول واقع نگردید ، پدر پیر معتقد بود که اثاث خانه را جهیزش خواهد کرد و تنها امیدش آن بود که قبل از مرگش تنها دخترش را در لباس سپید عروسی ببیند .

بهر ترتیب بود حاجی رل خود را خوب بازی کرده بود و سه ماه کار در خانه اش فرصت خوبی برای دست یافتن باو بود .

هنوز ماه اول با تمام نرسیده بود که حاجی با حيله و هزار افسون دختر را رام گرد و بیرحمانه در یکشب سرد زمستانی با استفاده از موقعیت مورد تجاوز قرار داد .

شرح چگونگی پستی و تجاوز حاجی از حوصله داستان ما خارج است ولی باید شرح داد که هرگز هیچ انسان صاحب وجدانی اینچنین بیرحم و فقرکش نمیباشد .

پدر پیرپس از چند ماه که خبر حاملگی دخترش را شنید جابجا جان تسلیم کرد و حاجی با سهلترین شرایط دختر را بعقد خویش درآورد ولی پس از چند سال در نتیجه زجر و شکنجه‌هایی که از طرف حاجی باو وارد شد بدنبال پدرش بدنیای باقی شتافت ...

حاجی که از زن اول بجای اولاد ثروتی قابل ملاحظه بدست آورده بود ، از زن دوم بجای ثروت دختری را صاحب گردید و اینک گذشته‌ها چون فیلمی در پرده سینمائی جلو چشم وی رژه می‌رفتند و قلبش را درهم می‌فشردند و او احساس میکرد که دارد کفاره گناہانی را که مرتکب شده بود میدهد ، لکن باز هم در مغزش نقشه‌های پلید و شیطانی طرح میکرد و در

اجرای آنها میکوشید .



درپارتی آهنگ تند رقص لحظه بلحظه اوج میگرفت
دختران و پسران بیقرار و آشفته در آغوش هم قرار گرفته و
تن خود را تند بهرطرف میچرخاندند . آنها بقول خودشان
(فرزندان قرن تمدن !!) بودند .

دختر حاجی نیز که با سینه‌های نیمه عریان و با تنها
پیراهن تنگ و چسبان که تا ده سانت بالای زانو بالا رفته
بود و بالا تنه خوش ترکیب و رانهای سفید و باسن برآمده
خودش را در آن قالب‌گیری کرده بود در کنار جوانی برقص
مشغول بودند .

آهنگ پس از چند دقیقه پایان رسید و با کف زدنهای شدید
دوباره شروع گردید ، اینبار آهنگی آرام بدنها را بهم چسباند
و با حرکتی آهسته تنها را باینطرف و آنطرف کشاند .

دختر حاجی درحالیکه سخت در آغوش جوان فشرده
میشد یواش یواش از جمع رقص بیرون کشیده شد و لحظه بعد
دراطاق خلوتی بیخبر از هر جا در اختیار جوان قرار گرفت .

تن هادر آتش هوس میسوخت . اعضای بدن آندو چون
پنبه و آتشی در کنار هم قرار گرفته بودند و تأثیر الکل و مشروبات
مختلف نیز بر آتش هوششان بیشتر درامن میزد و بر شعله های
سرکش آن میافزود .

چراغ اطاق خاموش گردید و لامپ ضعیفی اطاق را کمی
روشن ساخت ، آهنگ رقص باز هم بتندی شروع شده بود آنچنانکه
صدای فریاد دختر در میان هیاهوی تمدن ! محو میگردد .

اینک دختر بیدار شده بود ، مستی مشروبات از سرش
پریده بود ، بلائی که پدرش بر حمش بسرمدار معصومش ! آورده
بود اینک دچار همان خیانت و تجاوز شده بود .

جوان بیخیال و آرام از بستر بیرون آمد ، انگار هیچ کار
خلاف انجام نداده است ، او هم در سر نقشه هائی پرورده بود
و خیلی سهل و آسان بمقصودش رسیده بود .

ضربه ای بدر اطاق وارد شد . جوان رو بدختر کرد و گفت :
زود باش برویم بیرون و مزاحم کسان دیگری که باین اطاق
احتیاج دارند نباشیم .

قطره ای اشکی از گوشه چشم دختر بیرون جست .

خودش را خیلی کوچک و بیمقدار احساس کرد .
همچنان ضربات محکم بدر وارد میشد . صدائی از
آنطرف مبعثت :

لطفاً زود باشید ، این اطاق تنها در اجاره شما نیست .
جوان بر آشفت و دختر را مخاطب ساخت :
زود باش و ادای ننه کلثوم را در نیار ...
دختر با عجز و التماس گفت :

چرا این کار را کردی ، چه تصمیم میگیری ، تکلیف
من چه میشود ؟

جوان که گوئی حاکم موجودات روی زمین است با
تغیر گفت :

همانکه گفته‌ام و باز تکرار میکنم که من صاحب کاری
نیستم و بیکار هستم و جز پارتهای شبانه کاری را سراغ ندارم
و از مال دنیا نیز دیناری در بساط ندارم ، پدیرت بگو و سایل
زندگی و ماشین و آپارتمان را برای زندگی مشترکمان آماده
کند والا با هم حسابی نداریم ...

جوان در را باز کرد و بیرون رفت ، دختر از جایش بلند

شد ، نادم و ناراحت بود ولی نصیحت‌های دختر و پسر متمدن دیگری که وارد اطاق شده بودند او را بحال اول در آوردند و باو فهماندند که دیگر آزادی کامل بدست آورده است ...



شب داشت پایان میرسید ، سیاهی شب از بین میرفت و سپیدی صبح دم بدم آشکار میگردد ، چنانکه نوشتم احمد جسد علی کوچولو را تکان داد . اما بازوان ناتوانش نتوانست او را از زیر در بیرون کشد .

ناچار او را ول کرد و سراغ پدر رفت .

کلبه ساکت بود ، از ناله‌های پدر خبری نبود ، هیچ صدائی سکوت محض نیمه‌شب را جز صدای نفس‌های تند و نامرتب احمد برهم نمیزد ...

عجبا ! چرا پدرش نمی‌نالید !

در روشنائی تازه‌ای که از جای پنجره در رفته باطاق میتابید چشم‌های وحشتناک پدر را دید که بسقف زوار در رفته‌شان دوخته شده ، پس او هم مرده بود ...

خودش را بگوشهٔ اطاق رسانید ، از میان مشتی فلز زنگ

زده که اسباب بازی علی محسوب میشد طنابی درشت که روزی
طناب حمالی پدرش بود بیرون کشید ، يك پیت زنگ زده که
انبار آذوقه شان محسوب میشد و حالا خالی بود گوشه کلبه یافت
آنها و ارو نه روی زمین قرار داد و بالای آن رفت .

طناب را از لای تیر گذراند و حلقه زد و گردن چرکینش
را در آن فرو برد و خیلی زود دنیا را فراموش کرد ...



يك روز به عید نوروز مانده بود ، هر کس از جلو پنجره
ویران میگذشت با تنفر چشمانش را بر میگرداند تا در
آستانه سال نوبا چنان منظره چندش آوری رو برو نشود .
احمد مثل شاخه شکسته تری که بدست كودك شیطان و
ناجیبی قبل از خشکیدن از شاخه جدا گردد و در معرض بادی
ملايم قرار گیرد در کلبه بچپ و راست میرفت .

مشتی دختر که از پارتی شبانه یکی از همسایگان (احمد)
بر میگشتند و از فرط رقص و پایکوبی خسته و کوفته بنظر میرسیدند
اورا لحظه ای نگریستند ، اخمها لحظه ای درهم رفت ولی
زود خودشان را کنترل کردند و قهقهه را سردادند .

یکی از آنها در حالیکه زنگ در خانه حاجی را فشار

میداد با تمسخر گفت :

بچه‌ها ! اونونیکاکنین، داره چاچا میرقصه ...

او دختر حاجی بود، دختری که سرمایه دختری را مفت

باخته ، او همیشه احمد را بجرم فقر و بی بضاعتی مسخره میکرد

حتی پس از مرگش ...

حاصل تلاشهای زندگی و بهای مرگ وهستی احمد

مشتی شیرینی له شده بود که در جیب کهنه اش جا داشت .

او شاخه شکسته اجتماع شلوغ ما بود که در معرض تند

باد کینه‌های بیجائی که اغلب اغنیاء بقرا دارند قرار گرفت .

همه در زندگی میرقصند ، رقصها با هم خیلی فوق دارند، هر

کس بخاطر چیزی میرقصد ، حاجی بخاطر پول میرقصد ،

دخترش بخاطر از دست دادن سرمایه واقعی و عفت خویش رقصید

و حالا بقول او احمد نیز میرقصید ولی نه رقص (چاچا و تانگو

وراک) بلکه رقص او (رقص مرک) بود .

انگار او شاخ بی حاصل و هرزه و اضافی درخت زندگی

بود که زودتر از معمول شکست ... و این شکستن بجا هدیه‌ای
بود که در آن نوروز پیروز! خدا با حمد داد ... چه هدیه‌ای
بهتر از مرگ میتواند برای احمد وجود داشته باشد؟ هیچ ..

پایان رقص مرگ

آوارہ زندگی

قسمتی از مقدمه‌ای که استاد شهریار به کتاب
آواره زندگی نوشته بودند

هذیان دل

بیچاره زن سیاه طالع یکشب زده راه عقش غول
پستان بدهان شیرخواره آنکنج خرابه‌مانده مسلول
بارنگ پریده شب بمهتاب چون ساز حزین بنا له مشغول
میگفت بشیر خواره لالای :

ایسوخته از گناه مادر در آتش جرم وجور بابا
لولومه مه برده وبغل سرد بیرحم نداده نسیه قاقا
چو صبح شود خدا کریم است باز امشب هم چو بخت ماما
لالای گل فسرده لالای

سید محمد حسین شهریار

بیش از ۱۵ سال از زندگی‌م نمیگذرد ولی سری پرشور
دارم و قلبی آتشین، دلم میخواهد يك نویسنده بشوم لذا دنبال
سوژه میروم تا آنکه یکروز شاهد جان دادن زنی میشوم که هنگام
مړك یادداشت‌هایی را در اختیارم میگذارد. پس از تنظیم
یادداشتها اینك آنرا بعنوان اولین اثرم تقدیم شما میکنم
اینست سرگذشت آوارهای از آوارگان اجتماع ما :



من دختری از شهر تبریز هستم . هر کس در زندگی
سرگذشتی دارد و سرگذشت من که سرنوشت زندگی‌م آنرا بوجود
آورده است غم‌انگیزتر و رقت آورتر از هر داستانی است .
هنوز کودکی بیش نبودم که روزگار بنای ناسازگاری
گذاشت و تکیه‌گاه زندگی‌م ، یعنی پسر رنجبرم را از دستم

گرفت پدرم بوسه بخاک تیره زده و حیات را بنه ممات مبدل
نمود و در زیر خروارها سنگ و خاک آرام خفت ، در حالیکه
من و مادرم را بی سرپرست گذاشته بود .

از سپیده بامدادان خیال انگیز تا غروبهای یأس آمیز
متحیر و در فکر بودم ، هنگامیکه خورشید تابان و فروزان
اشعه طلایی رنگ خود را در پشت کوههای سربفلك کشیده
پنهان میساخت و بلبلان در آغوش گل نغمه سرائی میکردند و
عزیزان در دامن پرمهر مادرا نشان در عالم دیگری سیر مینمودند
من ملجأ و پناهگاهی نداشتم و بی پناه بهر سومینگریستم چون
کسی را نداشتم که بمن امیدواری دهد و نوازشم نماید .

شاید ندانید که در آن روزهای سرد شما با آسایش در
رختخواب گرم خفته و در بستر استراحت غنوده بودید، اما سر ما
این دیو مهیب چون راهی بشما نمی یافت خشمگین بسراغ
آواره بی پناهی چون من می آمد و مرا نوازش میداد و بدنم را
غرق بوسه میکرد بحدی که این نوازش و این بوسه های زهر
آلود جانم را بلب می آوردند .

با سردی که هر صبح و شام دامن میکشید نوید روزهای

بدتری برای من بود ، زیرا از گذشتهام چندان خاطرات شیرین و دلپسند نداشتم و مادریم نیز طاقت آنرا نداشت که کار کند و زندگی من و خودش را اداره نماید بلکه موجودی علیل و ناتوان و پیرمزدنی ضعیف و فرتوت بود که خود احتیاج بیک پرستار داشت .

سالها گذشت و من وظیفه بزرگی بدوش داشتم که میبایستی معاش زندگی خود و مادرم را تأمین نمایم و این منتهای آرزویم بود اما بهر دری میرفتم جواب یأس شنیده حرمان و نومیدی همچون سرمای زمستان مرا بیبازی میگرفت و مسخره‌ام میکرد . همسالان و دوستانم با اینکه بزیبائی و اندام موزون و متناسب من رشک میبردند و ریشخندم میکردند ولی بعضاً دست کمک بسویم دراز میکردند و دلداری و نوازشم میدادند ، اما کمکهای آنها هم دردهای بی‌درمان من و مادرم را علاج نمیکرد . از این لحاظ همواره غمگین و متأثر بودم و خود را موجودی پست و دون و بی‌ارزش مینداشتم که نمیتوانستم کار شایسته و مناسبی انجام دهم .

دختری که بی‌پدر است ، دختری که مادرش در برابر

لبخندهای محبت‌آمیز و راهنمایی او در عوض در بستر بیماری
از درد مینالد چه میتواند بکند ؟ .

در پائیز هنگامیکه نسیم با شاخ و برگ درختان و کاغذ
پاره‌هایی که بجای شیشه‌های شکسته پنجره اطاق چسبانده
بودم نجوا میکرد ، و در بهار زیبا هنگامی که عاشق و معشوق
در کنار هم راز دل میگفتند و در زیر مهتاب ، با صدای ریزش
آب از وجود هم لذت میبردند من همچون پروانه‌ای که بدور
شمع به پرواز آمده باشد دقیقه‌ای از مواظب و مراقبت مادرم
غافل نبودم تا نور چراغ امید زندگیم که همچون ماری از شدت
درد در هم می‌پیچید خاموش نگردد .

شبها و روزها بدان ترتیب سپری میشد تا اینکه افکار
تازه‌ای در من بوجود آمد و احساسی نو بر اید دست داد و با بررز
آنها عوامل دیگری نیز باعث ازدیاد اندیشه‌های جوانیم شد.
شب‌ی در عالم خیال و تفکر کنار مادر پیرم که بی‌حس مانند
مرده‌ای خموش افتاده بود در سایه روشن بی‌آرام مهتاب که
زلفان پریشانم به اشک‌های غم دلم مخلوط شده بود با خود گفتم:
مگر من مانند دیگران انسان نیستم ، مگر در این

اجتماع حق حیات ندارم چرا ساکت بنشینم و مانند هزاران دختر و پسر دیگر خوشبخت وارد زندگی و اجتماع نگردم؟ احساسهای جوانیم تازه شکفته میشود و هر دختری بسن من درزندگی خود روزهای بحرانی را میگذراند و همه چیز را به معیار احساس و اندیشه‌های جوانی می‌سنجد.

پدیده افکارپوچ و هوی و هوسهای جوانیم چنان بر من غلبه یافته بود که فردای آنشب بی‌خبر از هرگونه پیش‌آمدی و دور از دلسوزیها و سرزنشها و یا بی‌توجه به عواطف سرشار و مهر مادری تصمیم گرفتم از مادرپیرم دست‌کشیده و درکنار دیگران بخوشی زندگی کنم.

آری چون در زیر فشار زندگی چنان آشفته خیال و پثرمرده حال شده بودم که هر چیزی را نادیده گرفته و میخواستم به میدان زندگی جدید و نوینی وارد گردم.

پس برای رسیدن بمنظور خود و به آینه بهتر باین نتیجه رسیدم که آستانبوس التماسهای جوانان گردم.

از همان ابتدای جوانی بی‌آنکه بفهم پشت پا بشرافتم زده و زندگی خود را در برابر لذتهای زودگذر آلوده بنساختم

و مقهور سوداگران شرف کردم .

آنروز نامه جوانی بنام ناصر را که باصطلاح (عاشقانه)
برایم نوشته بود قرائت کردم تا جواب نامه‌اش را بفرستم نامه
این بود :

شمسی عزیزم : مدت‌ها است با هم آشنا شده‌ایم و از
اینکه به من اعتنائی نمیکنی متعجبم، درحالی‌که من از وضع
تو و مادرت اطلاع دارم و میتوانم کمک قابل توجهی برای ادامه
زندگی شما نمایم .

من همه جا تو را از خویشاوندان و وابستگان خود
معرفی کرده‌ام و تقاضا دارم که از ابراز دردهای خود بمن
کوتاهی نکنی و از مکنونات ضمیر خود مرا آگاه بنمائی .
ثروت بی‌پایانی که از پدرم به ارث رسیده با آغوش باز
تورا استقبال میکند و خوب میدانی که من همواره در آرزوی
خوشبختی و سعادت ابدی تو هستم، امیدوارم که دعوت مرا پذیرفته
و فردا عصر در منزلم سرافرازم ناصر .

پس از پایان مطالعه بفر فرورفتم و سپس جواب نامه‌اش
را که باین شرح نوشتم :

ناصر عزیز : از دیدار نامه‌ات خوشوقت گردیدم امیدوارم
فردا عصر خدمت برسیم . شمس

نامه را توسط دختر کوچکی بناصر فرستادم .

اینست اولین لغزش می درزندگی که دامن خود را از آن
وقت آلوده به ننگ ساختم ، آنروزها فکر میکردم که راهی
جز آن ندارم که برای بدست آوردن مایحتاج زندگی خود
مادرم دست بآنها زنم .

روز ملاقات فرارسید ؛ آنروز تنها بصحبت بر روی
موضوعهای معمولی گذشت ولی توانسته بودم پولی از ناصر
بچنگ آورده و زندگی چند روزه خود و مادرم را تأمین کنم .
از طرفی وجدان درونیم مرا عذاب میداد و از طرف دیگر

شاد و خوشحال بودم که توانسته‌ام بمادرم کمک و مساعدت مالی
کنم ، ولی هر روز حال مادرم از روز پیش بدتر میشد و ناصر هم
دست بردارم نبود و چون دقیقه‌ای از پرستاری مادرم غافل
نبودم دو سه دفعه از ملاقات و دعوت ناصر سرپیچی کردم .

او علاوه بر خودم میخواست دختر بزرگ صاحبخانه را
که فریده نام داشت با خود همراه ببرم ولی شرافت و زندگی

فریده را بالاتراز آن میدانستم که او را با حرفهای ناصر گمراه کنم و دست بسته بچنگ ناصر بیا ندام و هرگز وجدان باطنی و درونیم این حکم ضد بشری را بمن نمیداد .

یکروز پیش آمد غم انگیزی روی داد که فریده را بدام ناصر و مرا براه تیره بختی انداخت ، آنروزیکی از روزهای خزان بود ولی لطف بهار را در خود نهفته بود . صدای بهم خوردن شاخه های درختان توأم با ناله های جانسوز مادرم گوشم را نوازش میداد و از دیدن منظره درختان لخت و با مشاهده حال نامساعد مادرم لذت معکوس و منفی احساس میکردم که صدای در بگوشم رسید .

نگاهم را از منظره لانه های ویران پرندگان و دور نمای درختان لخت پائیزی برداشته و بی خیال بطرف در رفتم ، آه ! ناصر بود ... مدتی بی حرکت ایستاده و بروی او نگاه کردم ولی ناصر بمن پر خاش نمود که چرا بیدارش نرفته ام

هر چه التماس کردم که حال مادرم نامساعد است و موقع صحبت نیست در او کوچکترین تأثیری نبخشید و با صدای بلند میخواست مرا رسوا و مفتضح سازد ولی فریده با حرفهای

التماس آمیز از ناصر درخواست کرد که فعلا موقعیت برای این حرفها مناسب نیست ، اما ناصر عجله داشت تا هر چه زودتر مرا مانند هزاران دختر بی سرپرست تیره بخت و آواره سازد و درکوی بیچارگان و بینوایان و ستمدیدگان رها نماید .
با اعتراض من نامه را از جیبش در آورده و به فریده گفت :

این نامه و خط آن متعلق بکیست ؟

ناصر بی رحم آنروز مرا در برابر فریده خجل و شرمنده ساخت و فاصله بین زندگی دوستانه و خواهرمنشی که با فریده داشتم بهم زد .

فریده حق را بجانب ناصر داد و بمن گفت مگر با ناصر فامیل نیستی ؟ چرا اینقدر ناراحتش میکنی ، سعی کن او را راضی نگهداری جوان خوبی است ...

از این حرف ناصر ساکت شد و با عذر ساختگی گفت امیدوارم که فردا بیائی .

با هرزبانی بود بناصر قول دادم که فردای آنروز در معیت فریده بملاقاتش بروم .

درا بسنه و بطرف اطاق روانه شدم و هنگامیکه قدم
بداخل اطاق گذاشتم مادرم را چشم بسته و با رنگی زرد و
حالتی افسرده که گوئی گرد و غبار مرك اورا احاطه کرده بود
دیدم که بیحرکت در رختخواب افتاده بود .

دستهای سرد و بی حس مادرم را لحظه‌ای در دست گرفتم
و ناگهان چشمانم پر از قطرات اشک شد و نقش بر زمین شدم .
زندگی من از دست رفته و حتی کوچکترین امیدم بناامیدی و
حرمان تبدیل گشته بود ، آری مادرم مرا تنها گذاشته و بدنبال
پدرم بعالم دیگری قدم گذاشته و دارفانی را وداع گفته بود .



از آن روز چیزی بخاطر ندارم که مادرم را کجا بردند و
من چطور شدم ، چندین روز در عالم بیهوشی بسر میبردم و
ناصر با استفاده از موقعیت مرا بمنزلش برده و فریده را نیز به
بهانه پرستاری از من در منزلش نگهداشته بود .

یکروز وقتی چشمهایم را باز کردم ناصر را بشادمانی و
خندان ، و خود را با بیچارگی و گریبان دست بگریبان دیدم
مناظری را که جلو چشمم بود از نظر گذراندم ، بجای پرده

کثیف اطاقم خود را در برابر تابلوهای خجلت آوری که بدیوار
خوش نقشی نصب شده بودند یافتم و متوجه شدم که ناصر
بی‌عرضه و بی‌عاطفه با موهای پریشانم بازی میکرد .

میخواستم فریاد بکشم که ناگهان چشمم بفریده افتاد،
اودرکنار ناصر روی صندلی نشسته و با چشمانی که از آنها
اندوه و غم میبارید بمن بی‌پناه نگاه میکرد .

شاید میخواست بگوید که چرا با ناصر بی‌وجدان که
بوئی از انسانیت و رایحه‌ای از صداقت بمشامش نرسیده‌انس
گرفته‌ای و بعنوان نسبت فامیلی میخواهی من و خودت را در
دستش اسیر کنی و بدبخت ابدی سازی .

اما برعکس ، او بطور آرام پیشم آمد و درکنارم نشسته
گفت :

شمسی جان میتوانی با من بمنزل بروی ؟

ناصر گفت :

نه من او را در اینجا نگه میدارم و بزودی با هم عروسی
خراهیم کرد ...

دست روزگار زندگی مرا باین روز سیاه و تیره و تار

انداخت و این اولین روزهای زندگی جوانی محنت بار و مشقت
انگیز من بود که کورکورانه و بدون تأمل بخواهشهای ناصر
گوش فرا دادم بدون اینکه معنی حقیقی زندگی را بفهمم و
صحنه‌های شوم و منحوس آینده را در نظر آورم و بدانم که در
کوره راه‌های پرپیچ و خم زندگی آواره و سرگردان خواهم
ماند .



آشنایان پدرم که در زمان حیات مادرم کمک مالی
مینمودند چون مرا در منزل ناصر دیدند و همه ایشان در
مقابل تصمیم من در مورد ازدواج با ناصر که صاحب پارك و
دارای زندگی بهتری بود از من دست کشیدند .

انگار دنبال بهانه‌ای میگشتند که رهایم سازند
فریده هم که بخاطر من بعضاً بآنجا میامد و از اعمال
ناصر ناراحت بود با من اختلاف پیدا کرد و رفت و آخرین
امید و آرزو و یگانه یار غمخوارم را هم از دست دادم .
مدتها، از بامدادان تا هنگامیکه اشعه‌زیرین فام خورشید
درافق نا پدید می‌گشت و جهان در تاریکی فرو میرفت تک و

تنها میماندم .

ناصر شبهای زیاد چند نفر از دوستانش را همراه میآورد و آنها از هیچگونه اهانت و اذیت نسبت به من فروگذار نمیکردند ، با اینکه با وجود ناصر آنها نمیتوانستند زیاده از حد دست درازی کنند و از من توقع داشته باشند . ولی شوخیهای ناروای آنها و اعمال شرم آورشان که هیچگونه رابطه و تجانسی با حرفهایشان نداشت و نثارم میکردند برای دختر شرافتمندی چون من قابل تحمل نبود و از آن جهت بیشتر ناراحتم میکردند .

بدینترتیب ماهها گذشت و زمستان جای خود را به بهار زیبا داد و هر روزیکه میگذشت خود را بدبخت تر و بیچاره تر از روز پیش احساس میکردم و ناچار بودم به جزئی ترین حرفهای ناصر گوش فرا دهم و همچون خدمتکاری او امر او را اطاعت کنم و ناصر برای اینکه در مقابل زحمات بی پایانی که متحمل میشدم عوض کرده باشد بارها گفته بود که با تو عروسی خواهم کرد و تو را باوج سعادت خواهم رساند و درهای خوشبختی را بروی تو خواهم گشود ، ولی عمل او با حرفهایش تضاد و

تفاوت فاحشی داشت و اغلب هنگام شب اعمال ناشایست و نکوهیده او مرا چنان ناراحت میکرد که کم مانده بود پاکی و عفت خود را از دست بدهم ولی چاره نداشتم ، بهر نحوی بود او را متوجه عواقب سوء عملش مینمودم. ولی اعتنائی نمیکرد .

میباستی با اعمال خجالت آورش میساختم و در آتش درونی و تیره بختی و ادبار خود میسوختم .

سر نوشت یک عمر زندگیم را بدست ناصر بی رحم دادم و در انتظار آینده امید بخشی بسر میبردم .

مثل هزاران دختری که آرزوهای طلائی درس میپروراندند من نیز اغلب خودم را يك خوشبخت واقعی میدانستم ...

يك روز عصر بود ، تك و تنها در برابر گلپای زیبای بهاری نشسته و بریزه کاریهایی که طبیعت زیبا در آغوش گرفته بود مینگریستم و باز در دریای فکر بیکران و امواج سهمگین آن غوطه ور بودم و بزندگی ساده و در عین حال خوش از دست رفته ای که در کنار مادر بیمارم گذرانده بودم می اندیشیدم و با خود میگفتم :

آه مادر، چرا من دنیا آمدم و گناهم چه بود که مرا
تنها گذاشتی ...

ولی آه و ناله ام سوزی نداشت . مگر نه اینست که عمر
از دست رفته باز نمیگردد ، پس بهر نحوی بود سنگین شگرف
دقایق روز را تحمل میکردم اما نمیدانستم آنروز چرا امید
زندگی آینده ام از یأس سرچشمه گرفته بود که در بحریکران
رنج غوطه میخوردم .

بعدها دانستم که رنج بردنم بیهوده نبود زیرا همان
روز تا نیمه های شب که همه در خواب ناز بودند ناصر مرا و ادا را
به صحبت اجباری مینمود و اخلاقی نسبت بروزهای قبل
عوض شده بود .

دیگر بچند بوسه قانع نمیشد و بقدری آزارم داده بود
که بسر درد سختی مبتلا شده بودم .

ناصر همچون دیوانگان از خود حرکات ناشایستی بروز
میداد و در جواب اعتراض میگفت :

شمسی جان مگر بتوقول نداده ام که بزودی عروسی
خواهیم کرد و اینك قول حتمی میدهم که تا چند روز دیگر

گفته‌هایم تحقق یابد پس حال که بهم تعلق داریم و همیشه در کنار هم زندگی خواهیم کرد نباید چیزی از هم دریغ کنیم . سپس مثل اینکه برای اولین بار بود مرا میدید با انگشتش چانه‌ام را بالا برد و در چهره‌ام نگریست انگار از چشمهایش آتش بیرون می‌آمد ، وضع غیرعادی داشت . ولی من سردرد را بهانه قرار داده و گفتم :

ناصر من تا حال مثل خواهر با تو زندگی میکردم ولی اینک مرا وادار میکنی که فردا اینجا را ترک کنم ، من نمیتوانم با این رفتارت زندگی نمایم و از تو متشکرم که در این مدت مرا در منزلت نگهداشته‌ای و با هم مثل خواهر و برادر زندگی کرده‌ایم ولی حالا با وجود سردرد شدیدی که دارم در این موقع شب مرا ناراحت میکنی درحالیکه حتی حیوانات نیز در خواب ناز فرورفته‌اند و مشغول استراحت هستند ...

ناصر مثل اینکه تازه از خواب بیدار شده بود گفتم :

توجه دختر ساده‌ای هستی ، مگر علاج سردرد را هم نمیدانی علاوه بر آن من با توکاری ندارم و تو آزاد هستی و هر جا دلت بخواهد میتوانی بروی و منم مانع نخواهم شد ،

ولی میخواهم بدانم که اگر بروی آیا دوباره برمیگردی یا
برای همیشه میخواهی از من جدا شوی ؟ .
گفتم :

نه . میخواهم برای همیشه از محیط خفقان آور
این شهر دوری کنم ، دیگر پدر و مادرم مرا تنها گذاشته
ورفته اند و من کسی را ندارم که با او بزنگی ادامه دهم پس
بهتر آنست که بیدار دیگری رهسپار شوم و زندگی نمایم و تو
با رفتار سوء خود برفتن من و باجرای تصمیم من کمک
میکنی .

ناصر بحر فهایم گوش میداد و پس از اتمام حرفهایم دست
بجیب برد و در حالیکه قرص سفیدی را بمن میداد گفت :
عیب ندارد من حرفی ندارم حالا این قرص را بخور
و منهنم با طاقم میروم تا درد سرت تسکین یابد و فردا هر جا
بروی آزاد هستی ...

از عمل خود پشیمان و بگفته هایم نادم گشتم ، چون
حرفهایی را که بناصر گفته بودم فکر مینمودم که کار بدی کرده ام .
کجا میرفتم و چه کسی جز ناصر را داشتم که مرا در

منزلش نگه میداشت .

قرص را خوردم و برخت خواب رفتم ، بدون اینکه بتأثیر و ماهیت حقیقی آن پی ببرم و بدانم قرصی که بی پروا خورده‌ام (لومینال) است و داروی قطعی بی خوابی است و خواب گرانی مرا خواهد ربود ...

ساعت‌های زیادی در خواب بودم و هنگامیکه چشمانم را باز نموده بساعت نگاه کردم دیدم که ظهر است :

در تمام وجود خود احساس خستگی زیادی مینمودم و وقتی خواستم بلند شوم بامنظره‌ای روبرو شدم که یکبارهامیدم از زندگی قطع شد .

آری دیگر من همان دختر روز قبل نبودم ، من بدبخت شده بودم ، در میدان بزرگ زندگی از روزگار کج رفتار و مردمان پست و فرومایه آن شکست خورده بودم .

بیاد ندارم در آن دقایق در چه حالی بسر میبردم ولی هر چه می‌کردم بی فایده بود چون زنی که یک عمر زندگیش را در محیط آرام و پراج دختران بسر برده و یکمرتبه بکوی بدبختی روانه‌اش کرده بودند چکاری از دستش ساخته بود .

باطاق ناصر رفتم خبری نبود همه جا را گشتم و از ناصر اثری ندیدم .

اگر در آن لحظه ناصر را میدیدم سزای اعمالش را بدستش میدادم و از زندگی راحتش میساختم تا بدانده که ربودن عفت و ناموس يك دختر بی پناه چه نتایجی در بردارد ولی ناصر شاید با این صحنه‌ها زیاد رو برو شده بود و... دسترسی بناصر پیدا نکردم میخواستم خود را از سر زندگی نکبت باری که در پیش داشتم راحت سازم، میخواستم گلویم را با انگشتانم آنقدر فشار دهم که از درد و محنت زندگی آسوده گردم .

از شدت وحشت در حالیکه بخود میلرزیدم و مضطرب بودم فریاد میزدم ... ولی پاسخی نمی شنیدم .

همچون شخصی خشمگین که بطرف دشمن حمله کند با تائیه اطاقها حمله برده آنها را درهم میریختم و باشجاعت ، شجاعتی که تا آنروز در خود سراغ نداشتم در خانه خالی از سکنه که جز سکوت ذیروحی در آن نبود ناله و فریاد مینمودم ولی فریاد من کوچکترین اثری نداشت ، مگر غیر از این بود که شرافت و ناموس خود را از دست داده بودم و آن جوان

پست فطرت بمنظورش رسیده بود .

آیا دختری میتواند بعد از اینکه سوداگران شرف با
ناموس و عصمتش بازی کرده و درکوی بدبختی و بیچارگی
رهايش کرده اند باکمک دیگران مجدداً صاحب عفت از دست
رفته اش باشد !؟

آنروز تا عصر ناصر نیامد و من تك و تنها نشسته و فکر
میردم ولی تمام افکارم متوجه در بود و منتظر بودم تا
ناصر بیاید و باکاردی که در دست داشتم با ضربه ای بزنگیش
خاتمه داده و بديار عدم رهسپارش سازم و خود را هم از زندگی
نکبت باری که در پیش داشتم راحت کنم .

در این موقع ناگهان صدای در بگوشم رسید ، خود را
آماده کردم تا در اولین قدمی که ناصر بداخل خانه میگذاشت
مزد عملش را کف دستش بگذارم ، بسی تأسف از بخت بد ؛
آن ناصر نبود بلکه عصمت بود .

عصمت زنی مسن ولی قوی بنیه بود و ناصر او را تنها
زنی معرفی کرده بود که از یادگاریهای پدر و مادرش بوده است
ولی بعدها دانستم که عصمت زنی جز دلال گلهای اجتماع که

کور کورانه قدم در راه زندگی نهاده اند و بی پناه شده اندکس دیگری نیست .

من عصمت را بارها در منزلی که با ناصر بودم ملاقات کرده بودم و اینک بخاطر میاورم که چرا متوالیاً از من سؤال میکرد :

وقتی با ناصر اختلاف پیدا کردی کجا خواهی رفت و در پناه چه کسی زندگی خواهی کرد .

بارها ضمن صحبت از من خواهش کرده بود که هر وقت از ناصر دلتنگ و سیر شدم بمنزلش بروم و همچون دخترش با او زندگی نمایم .

آنروز عصمت از دیدن وضع منقلب و درهم من تعجب کرد و سؤال نمود تو را چه میشود . مگر دیوانه شده ای ؟ تا آنساعت که بی پناه و نا امید بودم و خودم را بیکس احساس میکردم عصمت را تنها زنی یافتم که اسرار آنشب را برایش فاش کنم و از او پناه جویم!

من دختر ساده ای بوده ام که در محیط پاکی زندگی کرده بودم و غافل بودم که تمام نقشه ها زیر سر او و تحت نظر مستقیم

عصمت کشیده و اجراء میگردد و روی همان غفلت با موافقت
عصمت حاضر شدم که با او زندگی کنم تا شاید آینده بهتری
داشته باشم .

آری بی خبر بودم که عصمت و امثال او است که باعث
بدبختی دختران گمراه میشوند ، آنها هستند که عرصه محیط
را برای زیست گل‌های اجتماع تنگ کرده و شغل شریف !
سوداگری ناموس دیگران را پیشه نموده اند ! آنها دشمن
حفظ شرافت و عامل مهم فساد اجتماع هستند .

عصمت آن زن عفریته حق داشت از استماع بدبختی
من ظاهراً خودش را متأثر نشان دهد و خود را چنین وانمود
کند که ناصر کار بدی کرده است ، چون در غیر اینصورت
نمیتوانست دختران را بدام اندازد و پس از چندی آنها را
بدره بدبختی و سرگردانی پرت نماید .

پس از ساعتها درد دل ناصر آمد و با کمال بیشرمی با
رفتن من موافقت کرد و همراه عصمت روانه‌ام نمود تا دامی
بدیگری ترتیب دهد و گل زیبائی از گلستان بهار زندگی
چیده و مانند من خزان کند و رهایش سازد .



خانه عصمت نسبتاً بزرگ بود که از مشاهده وسعت
اطاقهایش حدس زدم ممکن است چند خانواده در آنجا زندگی
میکنند و همه رقم وسایل راحتی در اختیار دارند ولی عصمت
در جواب سؤال من گفت که همه آنها مال او است .

من هیچوقت بفکرم خطور نمیکرد که ممکن است
آنجا مرکز فروش گلپای زیبائی باشد که از زندگی در آغوش
خانواده محرومش کرده و بفروشد و جوانان پست و پرازیت
های اجتماع خریدار آنها باشند و هر روز برای اطفاء شهوت و
برای بدام انداختن هموعان خود قدم در آن محیط کثیف
گذارند و آنرا افتخار بزرگی بشمارند که توانسته اند موجود
زیبائی رازش کنند و در میدان زندگی آوارگان رها سازند.
عصمت خیلی پرچانه بود و از بابهای مختلف صحبت
میکرد و ضمناً میگفت :

حتماً متعجب میشوی که اینهمه ثروت را چطور جمع
کرده ام و از چه راهی تأمین معاش میکنم ولی باید متوجه
باشی که پول در آوردن کار آسانی است و باید گفته های مرا پیش

خودت تجزیه و تحلیل کنی و بمعنی حقیقی گفته‌ام آگاه کردی
و بدانی که اگر زندگی راحتی را طلب میکنی باید گفته‌های مرا
اجرا نمائی والا جائی بهتر از این نخواهی یافت و امیدوارم
که بعد از این مهمانانیکه خواهم داشت رفتار خوشی در پیش
گیری و از خود راضی سازی و پذیرائی گرمی بنمائی ...

آنروز از حرفهای عصمت چیزی سر در نیاوردم فقط
گفتم که نمیتوانم جز تو با کسی زندگی نمایم و با دیگران
آشنا گردم . بلکه میخواهم تا آخر عمرم آسوده زندگی نمایم
چون از همه کس بیزارم و در گوشه‌ای منزل خواهم گزید .
عصمت در جوابم گفت :

تو نمیدانی زندگی چیست من ترا بر موز زندگی آشنا
خواهم کرد و تو باید اراده بخرج دهی ! باید افتخار کنی
که من طرق زندگی را برایت نشان میدهم . آری میبایستی به
گفته عصمت و امثال آنها افتخار میکردم که شغل خود فروشی
را پیشه کرده بودم .



از آن پس عصمت مرا هر شب در آغوش مردی میافکند

هر شب تا صبح ناراحت بودم و بخوبی متوجه میشدم که مرا در مقابل پول بدیگران میفروخت و سر نوشت زندگی مرا بدست گرفته و همچون حیوان‌های بی‌زبان تابع اراده‌اش شده بودم. مدت‌ها در آن منزل منفور در منتهای ذلت بسر می‌بردم و با تأثر و حسرت سکونت می‌کردم و با پیش آمدهای ناروایی روبرو میشدم که از شرح آنها وحشت دارم .

از آن محیط هم خسته شده بودم دیگر آمیدی بزندگی نداشتم از همه بیزار و متنفر بودم از همه آنها، آنیکه مشتی پول می‌آوردند و هوس خود را فرو مینشانند و از عصمت . رنی که از بدبختی و وجود من بهره برداری میکرد و از همه مردم ... روزی تصمیم گرفتم فرار کنم و وجودم را از زندگی در آن محیط خفقان آور نجات بخشم ، محیطیکه راحتی و آزادی نداشتم آری تصمیم گرفته بودم در دیار دیگری مسکن گزینم و بقیه عمر را بشرافت و درستی زندگی کنم و از قوت بازوانم استفاده کرده بادت خود تأمین معاش زندگی را فراهم سازم . با اینکه عصمت در تمام مدت شبانه روز مراقبم بود ولی روزی از غیبتش استفاده کرده فرار نمودم .

اولین روز فرار جایی نداشتم که شب را بگذرانم و خود را بصبح برسانم . تا شب در کوچه ها قدم میزدم . همه جا جوانان لات که ظاهری آراسته داشتند مرا تعقیب مینمودند تا آفتاب هم روشنی خود را از جهان برگرفت و ناپدید شد و ستارگان چشمک زنان ظاهر شدند و دختر آسمان نور نقره فام خود را بر جهان بگشود و زیباییهای با بسی زیبایی بخشید . کم کم عبور و مرور از خیابانها قطع میشد و من بازم بسوی جایگاه مجهولی قدم برمیداشتم ناگهان بنظرم رسید که بیک مسافر خانه بروم ، تا آنکه در مسافر خانه ای بعنوان مسافر اطاقی گرفتم . دو روز با پولیکه همراه داشتم آسوده و خوش زندگی کردم ، روزها در اطاقم تك و تنها مینشستم و با فکری آزاد ولی قلبی محزون میتوانستم بیاد مادرم اشك بریزم و بگذشته ام حسرت بخورم و بگویم مادر ... مادر بیا و زندگی دخترت را تماشا کن . تورفتی و مرا تنها گذاشتی ناراحتی ، قلبی را که پراز درد و غم است بچه کسی ابراز کنم .

بعد همچون عاشقی که از مرگ معشوق ناله کند قطره های اشك بازمزه ناله های درونم بدامنم میچکد و نغمه های

دل بیچارگیم را بترنم در میآورد :

بچشمم قطره های اشك سوزان را نمی بینی

دریغا در نگاهم درد پنهان را نمی بینی

تو دردم خوب میدانی بدرمانم نمیکوشی

ستم تا کی مگر حال پریشان را نمی بینی ...

اما بعداً بخود آمده و متوجه میشدم که کسی بحرفهایم

گوش نمیدهد و تنهاهستم ، چون مادرم دردنیای دیگری بود

ومن از قلب زن بدبخت و آواره ای سخن میگفتم . پیش خود به

دیوانگی و هوس عده ای فکر بکنید که چطور بخاطر لحظه ای

هوسرانی ، عمری موجودی را دزد بدبختی و فلاکت میاندازند

چطور میتوانستم بدبین نباشم - چطور میتوانستم بکسی

تزدیک شوم و دردم را بازگو کنم و اطمینان داشته باشم که

دلسوزی خواهد کرد و دردی بروی دردهایم نخواهد افزود ؛

آری همه ظلم میکنند ، همه حق همدیگر را ازین میبرند

خیانت و تجاوز و حوق کشی متاع ارزان بازار اجتماع شده است .

روزی گردش کنان دریکی از خیابانها قدم میزدم که دستی

بازویم را گرفت ، عصمت را دیدم که با چشمانی از حدقه در

آمده و سحرانگیز بمن نگاه میکرد و میخواست مرا بازور با
خود ببرد ولی من از رفتن امتناع میکردم ...

بالاخره او زور داشت و مرا دوباره گرفتار ساخت و در
قفس غم انداخت و در بحر تفکر و تألم غوطه‌ورم نمود. ولی
چنان نسبت بمن خدمت مینمود که خود را خوشبختتر از
روزهای قبل یافتم .

باز هم ماهها گذشت تا اینکه بدرد عشق که تا آنروز بوئی
از آن نبرده بودم مبتلا شدم

دیگر آن دردی نبود که بادوائی درمان‌پذیر باشد .
عشق خودهم درداست ، هم درمان - هم غم است و هم
شادی ، عشق چیزی است که بهر فرد در زندگیش روی می‌آورد .
عشق زندگی می‌آفریند و در عین حال زندگیها بیاد میدهد و
من نیز عاشق شده بودم و نمیدانستم با من چه معامله خواهد
کرد . ماجرای عشق من از این قرار است که شبی در خانه عصمت
با دو جوان از اهل اصفهان آشنا شدم ، آنها اخلاقی جز آن
جوانانی داشتند که تا آنموقع برخورد کرده بودم زیرا آنها
برای اولین بار در زندگیم بحالم ترحم نموده و از من تقاضا

کردند که پذیرائی آنها منحصراً بیان خاطرات گذشته و
کودکیم باشد .

من تا آنروز فرصتی در دست نداشتم تا دردهای درونی
و جانسوزم را که در دفتر خاطرات قلبم ثبت شده بود بکسی
ابراز دارم و داستان مرگ مادر و چگونگی محرومیت از
وجود پدر را برای دیگران شرح دهم تا دلی بحالم بسوزد
و یا کسی پی ببرد که من بیگناهم ، پس زبان باز کردم و اسرار
زندگی گذشته‌ام را با آنها فاش ساختم .

شاد بودم که آنشب عصمت در خانه همسایه مهمان بود
و عدم حضورش در منزل کمک بیشتری بگفتن حقایق میشد.
من از مرگ مادر بیمارم گرفته تا نارواییهای زندگی آنروز ،
سرگذشت دردناک خود را چنانکه برای شما نوشتم همچون
پرده سینمایی از نظر گذرانده و بیان کردم ولی آنها میل بودند
بدانند از روزیکه احساس هستی و موجودیت در دنیا نمودم
تا روزیکه مادرم بیمار بود زندگیم را برایشان تشریح کنم.
پس هر چه از دوران کودکی بخاطر داشتم اینطور
شرح دادم



آنچه خاطر من هست بازی در کوچه و یا خانه همسایگان
با همسالان بود ، در آن موقع من نیز مثل کودکان دیگر صاحب
پدر و مادر بودم .

شبها در بستر نرم میخوابیدم و از مهر مادری و ناز پدری
بی بهره نبودم .

شاید هفت یا هشت ساله بودم که چراغ عمر پدرم
خاموش شد و چشم از دنیا بست و از همان دوران مادرم شباب
جوانی را از دست داد و تنها آرزویش آن بود که مرا دختری
نجیب و خوشبخت بار آورد و بارها بمن گفته بود : میخوام تو
در زندگی سعادت مند گردی و من در عالم دیگری آسوده خیال
بخوابم افسوس مادرم هم رفت در حالی که یگانه امید و
آرزویش را با خود بگور برد .

قبل از مرگ مادرم منم مانند ملیونها کودک مایل بودم
که بدانم محبت پدر چیست ! . و آیا من نیز پدر داشتم ؟؟ و
اگر داشتم کجا بود ؟

در روزهایی که مادرم زنده بود شبی که مهتاب نقره فام

واندیشه غوطه میخورد و بیازی مهتاب با سایه‌های درختان که
بکمک باد برقص آمده بودند مینگریست و من بانجام تکالیف
مدرسه مشغول بودم همچنانکه کودکان هنگام خواندن اولین
صفحه کتاب از مادر و پدر میپرسند (دندان چیست؟) ناگهان
فکری بخاطرم خطور کرده و پرسیدم :

مامان ؛ پدر چیست ؟

مادرم یکه‌ای خورد و باز در فکر فرورفت : سپس سر
برداشته و مرا بی اختیار در آغوش گرفت و سکوت کرد .

قطره‌های اشکش بگونه‌هایی میچکید و ضربان قلبش
روبه‌شدت میگذاشت ، ولی شاید مایل نبود که من متوجه‌درگر
گونی حالش شوم و بدانم که بخاطر پدرم اشک میریزد ، در
حالی‌که من بهتر تشخیص داده بودم که باعث بروز شدت مرض
مادرم که سالها بود منجر بفوتش شده‌مانا عدم وجود پدرم بود.
در جواب سؤال دیگری که پرسیدم چرا پدرم بمنزل
نمی‌آید .. جواب داد :

دختر عزیزم . شاید بخاطر داری که یکسال قبل چند
روز را منزل همسایه‌مان بودی و از آن پس دیگر وجودی از
پدرت ندیدی! آنروزها پدرت فوت کرد و با دلی پراز آرزوهای

طلائی از جهان رفت آنچنان رفت که دیگر باز نمیگردد، او
مردی مهربان و زحمتکش بود با قلبی مملو از محبت تو و
آرزومند دیدارت چشمهایش را بست آخرین حرفهایش در
آخرین دقایق زندگی این بود :

خدا حافظ ...، خدا حافظ دختر عزیزم، ای فروغ
دیدگانم ... پدرت مردی متواضع و خوش نیت بود در جهان
شعر و ادب جای مخصوصی داشت .

شغل پدرت شاعری بود و شعر میگفت و از زبان
بیجارگان و آوارگان زندگی سخن میراند و در کوی بی پناهان
قدم بر میداشت.

او هم مانند عده‌ای خوشبخت واقعی از سعادت زندگی
معنوی بهره داشت، دوران جوانی را با عزت و شرف گذرانده
بود و بهمه چیز عشق میورزید بجز ثروت و مکننت که برایش
بی تفاوت بود و در آغوش طبیعت زیبا بسر میبرد و عاشق
گلها بود، گلپهایی که انگیره اشعار از دل برآمده‌اش بودند.
اولین و آخرین عشقش من بودم، چه در بجهوحه جوانی

و یا درس‌نمین پیری هزاران نفر از اهل هنر و ادب را دورش جمع کرده و همهٔ ایشان از جان و دل طالب شعرهایش بودند، چون سخنش گویای زبان دل هم‌نوعانش بود و خواسته‌ها و نیازهای عده‌ای از درماندگان را وسیله نوشته‌هایش در اختیار عموم می‌گذاشت و رهبر و راهنمای جوانانی بود که می‌خواستند تازه در اجتماع وارد گردند و بی‌زندگی سعادت‌مندانانه می‌گشتند .

چون زندگی‌اش را در راه هم‌نوعان و پیشرفت هنر شعرو ادب صرف می‌کرد لذا شبها هنگامیکه ثروتمندان در عیش و عشرت بودند او کنار شمع نشسته و دردهای دل بیچارگان و غم‌های درونی آنها را با نوک قلم روی کاغذ ثبت می‌کرد و فردای آنروز دیگران را از راز دل آنها با خبر می‌ساخت و لی خودش اسراری نداشت که فاش سازد آری اسراری جز صحبت با گل و گفتگو با پروانه نداشت . او و هنرمندانی امثال او در شکوه و جلال دنیای معنوی خود زندگی می‌کنند .

از روزیکه توپا بعرضه وجود نهادی و جهان را بروی پدر با ذوق و شاعر هنرمند ، و مادر خوشبخت آنروزی خود

روشن کردی زندگی من و پدرت را باظهار ملامت و مهربانی
در تربیت تو مشغول دیدم و شعرهایی که از آن پس میگفت
حاکی از محبت‌های قلبی تو بود چنانکه با خواندن آنها برویت
نگاه میکرد و لذت میبرد .

شاید تو بودی که با زبان بیزبانی قلم پدرت را روی
کاغذ پاره‌ها برقص و ارتعاش در می‌آوردی و من نیز از خواندن
آنها لذت می‌بردم و دوست میداشتم، پدرت از لبخندها و جست
وخیز تو الهام میگرفت و آنچنان آثاری بوجود می‌آورد که
مردم هر روز مشتاق‌تر از روز پیش در انتظار اشعار جدیدش
بسر می‌بردند ، شعری درباره تولد تو سروده بود که تا آن زمان
شعری بدان لطافت و دل‌نشینی ندیده و نخوانده بودم شعری که
در وصف تو سروده بود چقدر شورانگیز بود و از اینکه از
مغز پدرت چنان اشعاری تراوش کرده بود همه تعجب و حیرت
میکردند و من خوشحال‌تر از سایرین بودم زیرا وجودی که در
آن محشری برپا کرده بودی که خاطرات شیرینی داشتم، صدای
جویباران و ترانه‌های مرغان خوش الحان و نسیم بیابان و
بوته‌های سرسبز و ریگ‌های درخشان و هر منظره دیگری مرا

با اندازه آهنگ پرشوری که می خواندم شاد نمی کرد . ولی پس از فوت پدرت همه شور و شغف را از دست دادم .

او هنگامی که در بستر بیماری افتاده بود برای نامه هائی نوشت که اگر بزرگ شدی تحویلت بدهم و اگر اورا ندیدی با مطالعه آنها همیشه بیادش باشی و این آخرین نامه ای است که توانسته ام تا کنون حفظ کنم .

آنرا در حال احتضار و آخرین دقایق حیاتش خطاب بتو نوشته است متن نامه بدین قرار است :



دختر عزیزم ، شاید آرزوهای قلبی من تا چندی دیگر در دل خاک تیره نهفته شود و یقین دارم که نمیتوانم بعد از این روی زیبایت را بینم و زندگی را خوشبخت سازم از این لحاظ بفردای تو امید خوشبختی دارم و از مزار گمشده آرمانهای سربه نیست جوانی ، سیمای مرطوب و زیبایت را با لبهای لرزان میوسم و زندگی سعادت مندیت را بادلی که دارد از طپش می ایستد آرزو دارم .

سپس مادرم ادامه داد گفت : بمن بسی تأکید کرد که در غیابش تو را دختری نجیب بیار آورم و منم تا عمر دارم در

پرورش تو با کمال علاقه و صمیمیت کوشا خواهم بود و مشتاقانه
آرزو مندم که تو خوشبخت گردی تا وصیت پدرت برآورده شود.



چند سال گذشت و من دختری زیبا بار آمدم و هفت
سال تمام با ممنوعان خود بهترین روزهای زندگی را در تحصیل
گذراندم و در حقیقت میتوانم بگویم که دختران و پسران امروزی
خاطرات شادی بخش و ایام حوشی در زندگی، جز دوران
تحصیل ندارند!

در آن روزها که تحصیل میکردم در خارج از مدرسه صبح
و عصر جوانان برای دیدارم صف آرائی میکردند و دوستانم
از اینکه مورد توجه جوانان بودم بمن رشک میبردند.
افسوس که دیگر بیماری مادرم نگذاشت از کلاس اول
متوسطه بکلاسهای بالاتر بروم و سالهای زیاد روزگار را از
دریچه خوشبختی و سعادت نگرم، از این لحاظ روحم خسته
و مأیوس شد و در منزل عوض مباحثه و شوخی با همسالان از
مادر پیرم پرستاری مینمودم.

کم کم روزهای روشنم مبدل بتاریکی شد و چراغ شادی

وروشنی زندگی و خیال‌های بلند و تمام نشدنیم با بیماری
مادر عزیزم خاموش شد و روز بروز غم دلم فزون‌ی یافت و برای
نجات مادرم چه سختی‌ها که نکشیدم و چه محرومیت‌ها که ندیدم.
هر وقت فکر می‌کردم که در دوران تحصیل با آواز
مرغان هماهنگی داشتم و روزها و شب‌ها را فارغ از هرگونه
غم بودم و باز و بیازوی همسالان، دل دیگرانرا که پروانه
وار دور سرم می‌چرخیدند و در گوشم آواز عشق می‌خواندند و
من بی‌اعتنا به حرف‌های آنها با خود می‌بردم دیوانه وار راز خود
بیخود می‌شدم و خود را ذلیل و بیچاره میدانستم.

مگر آن من نبودم که شبها در آغوش مادرم می‌افتادم و
همچون ستاره‌ای می‌درخشیدم و بمادرم چشمک می‌زدم و مادرم
نیز با لبخند جوابم را میداد و آه میکشید؟..

ولی برخلاف افکار پوچم، شدت مرض مارم و از همه
بالاتر مرگش، چراغ سعادت ابدیم را خاموش ساخت آری
ادبار جای اقبالم بگرفت و مادرم که چندی پیش با چشمان
پراز امید بمن مینگریست در اعماق ظلمت زده خاک خفت و
وجود مهربانش همچون قطره آبی بزمین فرورفت، و از هستی

بدیاری عدم شتافت وزندگی خوشم را نیز با خود برد !



آن دو جوان بحرفهای من و گذشته دردناک و زندگی
سراسر تلخ و سرشت و روشن ضمیری مانند آندو جوان برخورد
نکرده بودم .

یکی از آنها که ظاهری خوش و آراسته داشت و فارغ
التحصیل دانشکده پزشکی بود و جمشید نام داشت بمن
دلداری میداد و ساعتها با زبانی آکنده از غم من ، که از
شرح گذشته ام سرچشمه بود سخن راند و گفت :

شمسی جان هنوز دیر نشده و تو در ببحوحه جوانی
هستی ، من میخواهم تو را از این بدبختی بزرگ که دامنگیرت
شده نجات دهم و برای تو زندگی بهتری را مهیا کنم .
با اینکه فردا صبح باصفهان میروم ولی تو را دوست
میدارم و میخواهم تا ابد پیش تو باشم امیدوارم تا یکماه دیگر
تو را از این محیط دور سازم و با پدر و مادرم و با تو در یکجا
زندگی کنیم ! .

نمیتوانستم حرفهای او را باور کنم و قولیکه میداد

خود را امیدوار سازم و خوشبخت تصور کنم .

هنگام خواب از فرط شادی چنان خود را خوشبخت احساس میکردم که حد نداشت، بهر نحوی بود خفتم و خود را در عالمی دیگر دیدم که همچون مرغان سبکبال در اوج آسمان سیر مینمودم و بر فراز شاخه‌های سبز رنگ درختان بهاری مینشستم و جمشید نیز بصورت پرندۀ زیبایی در آمده بود که از شاخه‌ای پشاهۀ دیگر پرواز میکرد و با هم راز دل میگفتیم، ولی در همان لحظات خوش زندگی انگار بمن الهام شده بود که خواب میدیدم ، فکر میکردم که این دلخوشی زود گذر جز رؤیائی بیش نیست ولی بخود جواب داده و میگفتم :

اگر رؤیا هم بوده باشد شاید آینده خوشی را در بر دارد چون زندگی هم خوابی بیش نیست که دمی زندگی میکنیم و هنگامیکه میخواهیم خود را دریابیم و از لذایذ زندگی برخوردار گردیم در دل خاک تیره میرویم .

صبح هنگامیکه آفتاب عالمتاب با اشعۀ زرین خود جهانرا روشنی بخشید من و آنها از خواب بیدار شدیم و هنگام جدائی با دیگر جمشید قول قطعی داد که مرا از تنگنای زندگی

نجات داد ، بشاهراه خوشبختی ورستگاری راهنمائی کند و تا مدت يك ماه كه ازمن دور خواهد بود بوسیله مكاتبه از همدیگر اطلاع پیدا کنیم .

روزها گذشت و از جمشید خبری نشد ، از فراغ او همچون برگهای خزان پائیز رنگم زرد و چهره ام بکلی تغییر کرده بود و عصمت از تغییر حالت من ناراحت بود و هر چه دلداری میداد و مهربانی میکرد مؤثر نمی افتاد و اصرار داشت درد خود را برایش ابراز نمایم ، ولی از تلاش خود کوچکترین نتیجه ای نمیگرفت!

من بار دیگر تصمیم بفرار گرفتم و از منزل عصمت برای دومین بار فرار کردم بدبختانه پولی همراه نداشتم که مثل سابق در مهمانخانه منزل کنم ، پس خودم را در مقابل دیو مهیت و دهشتناك زندگی آواره یافتم و قدم در کوی فحشاء گذاشتم و مدت ها در کوچه های سیاه بخش هفت تبریز که جایگاه فحشاء و افراد تیره روزی چون من است بسر بردم و از خود بدبخت تران را دیدم که صد درجه ازمن بیچاره تر بودند و از اینکه مرا زیباتر از دیگران میدیدند بحالمرحم می آوردند

وازشغل جدید خانمان سوزم منع میگردند ولی من کار دیگری نداشتم که دنبال آن بروم تا از آن مهلکه خلاصی یابم .

پس روزهای چندی را در منزل يك زن گذراندم تا همدری را با خود هم عقیده دیدم و مرا از کاری که انجام داده بودم و از منزل عصمت فرار کرده بودم و نیز بعلت اینکه جمشید مرا در آن منزل شناخته بود و ممکن بود حرفهایش رنگ عمل بخود بگیرد سرزنش کرد و مرا اوار کرد که دوباره بمنزل عصمت برگردم تا از جمشید خبری بگیرم ، خوشبختانه ویا بدبختانه همانروز شاید عصمت میدانست من در کوی فحشاء بسر میبردم ولی از منزلی که اقامت کرده بودم بی خبر بود و خانه بدخانه سراغم میگرفت تا اینکه مرا یافت و با وعده های فریبنده مرا نوازش میداد ، ولی از جمشید نامه ای دریافت نکرده بود ؛ بهر حال دوباره بمنزلش رفتم .

باز هم گذشت ، روزی کنار سبزه زارها تك و تنها تشسته و بمنظره شکوفه های بهاری نظر دوخته بودم و پروانه ای که از روی گل بگلی دیگر مینشست نگاه میکردم و میخواستم وضع خود را بحالت آن پروانه تشبیه کنم که بالهای ظریفم

راکشوده و بی خیال و پروازکنان باغوش جمشید پناه برده ام
و شعرهایی مناسب بازیائیهای طبیعت آمیخته بغم دل‌های
دردناک و سوز درونم میخواندم . نوای شورانگیزشهریار از
تهدل آواره و سرگردانی چون من بیرون می‌آمد و به صدای
وز وز زنبور عسلها کمک میکرد .

سوزوگدازم را حدی نبود، یادآوری زندگی گذشته‌ام

رنجم میداد و بی اختیار بناله‌ام‌وا میداشت :

جوانی شمع‌ره کردم که جویم زندگانی را
نجستم زندگانی را ، تبه کردم جوانی را
کنون با بار پیری آرزومندم که برگردم
بدنبال جوانی کوره راه زندگانی را
بهاری بود و ما راهم شبابی و شکر جوانی
چه غفلت داشتیم‌ای گل شبیخون خزانی را .

ناگهان صدای زنگ در ناله‌هایم را ناتمام گذاشت چون
در اینموقع پست نامه‌ای آورد و شاد و خندان بطرف اطاقم رفتم
تا پاکت را باز کرده و نامه جمشید را بخوانم .

عصمت که هر لحظه مرا زیر نظر داشت پیشم آمد و پاکت

را از دستم قاپید و اجازه خواندن نداد .

با هر زبانی بود پاکت از دستش گرفتم و با کمال مسرت و شادی دوسه مرتبه متوالی آنرا خواندم و عکسی را که برایم فرستاده بود چندین دفعه بوسیدم و در سینه‌ام جای دادم .
جمشید عکس بسیار زیبایی فرستاده بود ، میان گلها جلو ساختمانی ایستاده و در طرف عکس ماشین شخصی دیده میشد .

بعد از آنکه ساعتها بعکس خیره شده بودم باردیگر نامه‌اش را مطالعه کردم در هر کلمه‌اش دمی توقف میکردم و دوباره ادامه میدادم .

جمشید از فرسنگها راه یعنی از شهر اصفهان برایم چنین

نوشته بود :

«شمسی جان از راه دور درود صمیمانه‌ام را بحضورت تقدیم میکنم و از روزیکه از تو جدا شده‌ام لحظه‌ای آرام ندارم و خود را تك و تنها احساس میکنم و از فراق توشبی راحتی نمیخواهم امیدوارم بتوانم قولی را که داده‌ام همین چند روزه عملی کنم و پیش تو آیم و با هم باصفهان برگردیم .

ساختمانی که در عکس می بینی متعلق بتو و ماشین سواری نیز بتو اختصاص داده شده و امیدوارم که مقدمات سفر را آماده

و نقشه فرار را طرح ریزی کنی . اصفهان - جمشید»

من در مقابل نامهٔ محبت آمیزی که جمشید نوشته بود
نتوانستم آرام بگیرم ارفرط شادی فریاد کشیدم ولی خوشبختانه
عصمت متوجه شده بود و با شوق و شغف و یکدنیا علاقهٔ قلبی
نسبت بجمشید قلم برداشته و با دستی لرزان که ناشی از ذوق
و شادی و محبت صمیمانه بجمشید بود جواب نوشتم :

عزیزم دکتر جمشید ، نامهٔ آکنده از محبت ابدی
بدوستدارت رسید نمیدانی چقدر شاد شدم . عاجزم که از
محبت‌های صمیمانهٔ تو با چه زبانی تشکر کنم ، آرزو مندم که
روزگار جوانی باردیگر دست نوازش بسرو رویمان کشد تا
خاطره‌های گذشته‌ام را در آغوش تو فراموش نمایم ، دیگر
طاقت تحمل اینهمه رنج را ندارم که با این وضع اسفناک
بزندگی ادامه دهم .

در این جهان هر موجود آرزویی دارد و جان شیرین
خود را برای نیل بدان نثار میکند منم آرزو دارم که بخاطر
دیدار تو از جان خود بگذرم .

امیدوارم که هرچه زودتر مرا از این محیط خفقان

آور خلاصی داده و تا اید بر من منت گذاری تا منم که در نیمه
راه زندگی سرگردان و بی رهنما مانده ام بخوشبختی حقیقی
نائل گردم و در آئینه خیال که نقشهای دلپذیری می بینم بصورت
واقع ظاهر گردد . بامید دیدار تبریز شمسى :

نامه را توی پاکت گذاشته و بادلی امیدوار بدون اینکه
عصمت نقشه من و او پی برده باشد بجمشید فرستادم .

هر دقیقه ام همچون سالی میگذشت که منتظر بودم بیاید
و مرا با خود ببرد انتظار خیلی تلخ است ، بخصوص انتظار دیدار
کسی که وجودش با سعادت و زندگی آتیه ما ارتباط دارد ،
زجر آور و کشنده میباشد ... و من در انتظار جمشید که همه
امید و آرزوی زندگی بوجود او بستگی داشت بودم .

در عالم خیال خود را در میان دخترانی میدیدم که در
آغوش طبیعت زیبا از تمام ناز و نعمت زندگی بهره مند هستم .
روزها و هفته ها گذشت و من همچنان منتظر جمشید بودم
ولی اثری از او نبود .

همچون دیوانگان حرفهای عجیب و غریبی میزدم و
خود را بسان پرکاهی که در دست تند باد حوادث اسیر گردد

میدیدم و آن روزها که شاید عصمت نیز میدانست آخرین روزهای
اقامت میباشد از هیچگونه ازیت به بیگناهی چون فروگذاری
نمیکرد ، ولی من بخاطر آزادی و بخاطر محبت بی آرایش
شريك زندگانی آینده همه حرفهای ناروا و توهین آمیز او را
نادیده میگیرفتم و برای خلاصی از محیط خفقان آوری که
همچون زندانیان بی گناه بی اراده تابع او وعدهای مردان
هوسران بودم و از دست اندازی و اعمال نابخردانه جوانانیکه
ناموس بیچاره ای چون من را ناجوانمردانه مورد تخطئه قرار
داده بودند و با دسائس و حیللهای مختلف از سایر گلهای اجتماع
سلب عفت میکردند آزرده خاطر نمیشدم ، بلکه همه آنها
را با جان و دل قبول میکردم و بامید آینده بهتری باعمال
زشت آنها تابع میشدم و بسازشان میرقصیدم .

اما رفته رفته انتظار مبدل به ناامیدی شد و مجدداً خود
را در چهار راه حوادث زندگانی الم بار آورده دیدم ، تا آنکه
برای آخرین بار نامه ای به جمشید نوشته و از خلاف قولش
گله کردم .

باچشمانی اشکبار برایش چنین نوشته بودم .

جمشید عزیزم . من از انتظار دیدارت خسته شدم .
چشمانم از گریه هجران تو قوه باصره را از دست میدهد ،
حیات من بسته بوجود تو است ، دیگر طاقت دوری ندارم و
إز زندگی بیزار شده‌ام .

تو بمن قول داده‌ای که مرا از چنگال دیگران خلاصی
بخشی و موجودی را که امید بزنگی ندارد تا ابد خوشبخت
سازی .

امشب آتش سوزان تب از طرفی و شعله فروزان عشق
تو از سوئی پایه و بنیان زندگی مرا میسوزاند و غزل زیر را
چنانکه شاعر شوریده حال گفته در روی کاغذ بوجود می‌آورد
که برای آخرین بار بتو تقدیم میکنم و اگر روزی شنیدی که
از فرط رنج و نومیدی بزنگیم خاتمه داده‌ام ناراحت نباش
سر نوشت زندگی من همین بوده است .

انگار من دختر نفرین شده زندگی هستم ، گوئی از اول
نفرینم کرده‌اند که هرگز روی سعادت نبینم و مزه زندگی را
بچشم پس در اینصورت تو گناه نداری ، گناه از تقدیر من میباشد .

در شراب تب خدا یا سوخت امشب استخوانم
سوخت اندر شعله سوزان تب ، آری روانم
ساعتی در زندگانی راحت از زحمت نبودم
کاشکی هرگز نبودی در جهان نام و نشانم
من بیاغ زندگی جز شاخه‌ای نورس نباشم
از چه خواهد کرد ؟ پامال جفا ؟ باد خزانم
در میان کلبه‌ای تاریک و تنها ، نیست یاری
جز تنی رنجور تب ، جز دیده‌ای گوهر فشانم
هیجده برك از کتاب زندگی خواندم بدقت
خسته شد شاید خدا ، دیگر خواندن دیدگانم
تن دچار آتش تب گشت از یکسو بسوئی
سوخت روح ناتوان از شعله عشق نهانم
آخر این گردون کج رفتار دون آیا نداند ؟
هست اندر انتظارم چشم ماهم مهربانم
گوئیا دست اجل خواهد درون گشت عمرم
دور از یاران دیرینم . جدا از دوستانم ؛ ... !

دو روز بعد مسافری از اصفهان نامه‌ای آورد و وقتی بدستم داد مثل کودکی از فرط خوشحالی بی‌اراده فریاد زدم ولی ای کاش نامه را نمی‌آورد چون نامه از جمشید نبود بلکه مادرش چنین نوشته بود :

(دختر عزیزم شمس‌ی چنانکه مستحضری یگانه‌فرزندم جمشید که از اصفهان بسوی تبریز روانه بود و بقصد آوردن تو اصفهان را ترک کرده بود در بین راه با ماشین تصادف و بدره‌ای سقوط کرده و مارا عزا دار ابدی ساخته است ، تو تنها یادگار فرزندانم هستی او تو را خیلی دوست میداشت و شب و روزش دریاد تو خلاصه میشد زندگی را بخاطر تو دوست داشت و هزاران آرزو در سر می‌پروراند ، هر چند او را از دست داده‌ام تقاضا دارم هر چه زودتر با حامل نامه باصفهان بیائی . (مادر جمشید)

از خواندن نامه سرم گیج و چشمانم سیاهی رفت و جابجا از فرط تأثر بزمین غلطیدم و از هوش رفتم .

هفته‌ها گذشت و من هنوز در بیمارستان بستری بودم و از وحشت ، فریاد و داد و فغان می‌کردم ، نوازش پرستاران و دلداری آنها نمیتوانست مرا آرام کند ، روزهای زیادی را

در حال اغماء بسر میبردیم دیگر عصمت هم سراغم نیامد و
علتش را هم نمیدانستم، همچنین از آنهمه جوانان که همچون
پروانه دور سرم میچرخیدند نیز خبری نبود .

دکتر ماهه‌امرا در بیمارستان بستری کرده و اجازه حرکت
نداد و من در شبهای دراز در اندیشه بدبختی خود غوطه میخوردم
و در عالم خواب جمشید را میدیدم که کنارم نشسته و
میگوید :

(چیزی نیست خوب میشوی و بامن زندگی میکنی ،
من نمرده‌ام یاد آوری تو مرا همیشه زنده نگه داشته‌است)
و سپس با دستهای لطیف و مهر بانش اشک‌های چشمم را پاک
میکرد اما وقتی چشم باز میکردم . - حق داشتم اشک خون
بریزم و جهان را با زیباییهای زیادی که در برداشت از فراق
دلدار پاک سرشت از دست رفته‌ام ترک نمایم و بسوی او و مادرم
بروم ، ولی مرگ هم فرسنگها راه از من فاصله داشت و میخواست
بیش از آن در زندگی آواره شوم !

پس از مدتی کابوسهای وحشتناک شروع شد و شب و روز
از ترس آنها مثل دیوانه‌ها شده بود لکن پس از معالجه و

بهبودی ، از بیمارستان خارج شده و بمنزل عصمت روانه شدم
با کمال تأسف عصمت مرا جائی نداد و از خود راند ، ناچار
خود را با تنی بیمار بمنزل ناصر رساندم ولی ناصر نیز سالها
پیش از آن تبریز را ترك کرده بود .

اجباراً در سرمای سخت زمستان آواره و بی پناه بودم و
باز خود را بکوچه‌های فحشاء رساندم ولی هیچ کس مرا راه
نمیداد ، تا عصر آنروز سرگردان و گرسنه در کوچه‌ها قدم می‌زدم
و بزبان خوشبختی که دست بدست شوهر داده و بی پروا راه میرفتند
مینگریستم و بعضاً همکلاسان سابقم را بهمان خوشبختی در
کنار شوهرانشان مشاهده میکردم که در جوانی زیبایی و اندام
من رشك میبردند ولی من مسخره‌شان میکردم ، و اینك من با
سرمای سخت و سوزان زمستان دست بگیربان بودم و شبها را
در قهوه‌خانه‌های کثیف بسر می‌بردم و آنها در آغوش سعادت
واقعی زندگی میکردند و در اوج خوشبختی پرواز مینمودند.
بزودی نیز پی بردم که چرا مردم مثل سابق بمن توجهی
ندارند چون از روزیکه در بیمارستان بستری بودم تا وقتی
که در جای نمناك و وحشت انگیز بسر می‌بردم ، خود رادر

آئینه نگاه نکرده بود این حقیقتی است که مینویسم و تا فردی بروزگار بدبختی مثل من گرفتار نشود باور کردن آن کمی مشکل است .

هنگامیکه خود را در آئینه نگریستم حق را بجانب عصمت و دیگران دادم که مرا از خودشان میراندند و شاید دیگری را در دام انداخته بودند که از زیبایی بهره‌ای داشته است .

آری من زندگی را از دست داده بودم در قمار زندگی باخته بودم . چه خاتواده‌های ثروتمندی که در آرزوی داشتن فرزندان بسمیرند و حاضرند با از دست دادن ثروتشان صاحب فرزندی شوند و چه افرادی مثل من که بدنبال سرپرستی میگردند تا جائی برای استراحت و خواب و زندگی در اختیارش بگذار ولی موفق نمیشود ، دنیاری عجیبی است و زندگی افراد آن نجیب تر ..

باد خزان گل نوشکفته‌ای را چنان در هم کوبیده بود که دیگران را ذی‌حق میدانستم از من نفرت کنند و دوری

جویند ، من در جستجوی زندگی گم شده . جوانیرا از دست داده بودم در حالیکه زندگی نیز با جوانیم رفته بود .

روزها بسختی میگذشت و من همچون قافله زندگی در میدان تنگدستی و بیچارگی آواره و در دست دیو مهیب سرما اسیر بودم ، امید و آرزوئی جز مرگ نداشتم ، انگار مرگ هم از من نفرت کرده بود . با خود میگویم :

بایستی با لغزش خود در آتش هجران زندگی از دست رفته بسوزم . و بخود جواب میدادم :

آخر من کدام عمل ناشایست را مرتکب شده‌ام که در آتش آن بسوزم آن دیگران بودند که سرنوشت زندگی مرا در دست ناجوانمردانه خود گرفته و بروز سیاهم نشانند .

شما شاید گناهکارم بدانید و بجای سرنوشت زندگی خودم را متهم کنید اما ، من با کاروان زندگی ، آرام و بی صدا حرکت کرده بودم ، بلکه عده‌ای از راهزنان ناموس و شرافت بودند که دامن عقتم را لکه دار ساخته و به آبروی زندگیسم لطمه زدند و مرا در بازار اجتماع مثل کالائی بفروش رساندند .

خالق آفرینش کسیرا بیدل ودلیرا بیشور نیافریده و همه شور دل خود را بانوای کاروان زندگی سعادت‌مندی جفت میکنند و راه‌های دشوار زندگی را باین دلخوشی طی میکنند ولی نوای زندگی من هوای بدبختی ، نوای آوارگی ، نوای بیچارگی و نوای درماندگی بوده است .

حق دارید اگر مرا لایق همدردی با دردمندان نیز ندانید ولی باید دانست صاحبان دردهای بیدرمان هم سر-نوشتی چون من بینوا دارند و اگر میدانستیم کجا باغ و صفای زندگی است قدم میگذاشتیم و یا کجا وحشت سرا و پرتگاه بدبختی است از رفتن بدان احتراز میکردیم تا اینکه با نوای محزون هم آغوش نمیشدیم ولی چه باید کرد ...

گذشته با آنهمه سختی و سنگدلی گذشت درحالی‌که من و آوارگان زندگی شاهد صحنه‌های شوم آن هستیم و دست و پا بسته باین زندگی تحویل‌مان داده‌اند ...

میگویند هر کس در اجتماع سهمی دارد ، ولی سهم من در زندگی چه بود ؟ اگر سهمی داشتم پس چه کسانی این سهم و حق مرا ازین برده است ؟ بمن بگوئید بکجا و بچه

کسی باید مراجعه کنم؟ بیچارگی خود را با چه کسی در میان بگذارم؟ مگر غیر از (من و تو و او) و یا (ما و شما و آنها) موجودات دیگر نیز اجتماعی را تشکیل میدهند؟ بگذریم که زیاد حاشیه رفتیم .

من مجبور بودم از صبح زود تا پاسی از شب گذشته تلاش کنم ولی بچه کاری مشغول میشدم؟ با چشمان بی فروغ جلو پاهایم را نگاه میکردم و جلو میرفتم تا قدم بقدم به مرگ نزدیک شوم .

از شدت سرمای زمستان دستهایم را زیر بازوانم می-فشردم و هر چند لحظه یکبار آنها را بیرون آورده و ناخنهای کبودم را توی دهان میکردم و میکوشیدم با چند آه انگشتان سرما زده ام را گرم کنم ولی آه من نیز سرد بود با لباسهای فاخر و گران قیمت خود را میپوشاندند ولی من صاحب لباسی نبودم و همه در برابر سرمای طاقت فرسا بزیر پیراهنی کثیف و پاره و یک پیراهن وصله دار قناعت کرده و قسمت اعظم پشت و سینه ام لخت بود ، و با شلواری مندرس خود را پوشانده بودم . موهای سرم در اثر کثیفی و همچنین سرم مثل خارهای

بلندی سیخ سیخ شده و دندان‌هایم از شدت سرما بی‌اراده
به‌هم میخوردند و آهنگ شوم زندگیم را سروده و میخواندند ،
و ناقوس بدبختی و بیچارگی را بصدا در می‌آوردند .

نمیدانستم برای چه زنده بودم وجود بی‌ثمرم بروی
کدامیک از دردهای اجتماع مرهم می‌گذاشت ، دلم می‌-
خواست که همان‌طور می‌افتادم و جا بجا می‌مردم ولی زندگی
برگردنم قلاده انداخته بود که از تیغ آفتاب تالنگ ظهر و
ازلنگ ظهر تا نصف شب توی کوچه‌های تبریز آواره بگردم .



روزی با اندوخته پول‌گدائی بسوی اصفهان عزیمت
کردم تا از حال مادر جمشید استفسار و از وضع او باخبر گردم
دیگر غرور و شکستن آن در نزد دیگران برایم معنی
نداشت ، بایستی پیش مادر جمشید می‌رفتم و لااقل از راه
کلفتی نان بخورنمیری بدست می‌آورم و یا لباسی برای گرمای
تنم میدادند .

روزهای زیادی را در کوچه و خیابان‌های اصفهان
سرگردان و آواره ماندم و پس از یافتن آدرس آنها متأسفانه

مادر جمشید هم بر اثر غم و اندوه فراوانی که از مرگ جمشید
ناکام عارض شده بود جهان را ترک کرده بود .

امیدم از شهر اصفهان نیز قطع شد و دو سال تمام از
شهری بشهر دیگر پناه میبردم . مدتی در شیراز ، آرامگاه
مردان بزرگ ماندم ، آن شهر همچون آهنربائی مرا بخود جذب
کرده بود که تصمیم داشتم تا واپسین دم عمر آنجا بمانم .

تا مدتها نمیدانستم چه عواملی باعث شده بود که بیاد
پدر شاعرم میافتادم ، ولی بعدها دانستم که شیراز زادگاه
شعرای بزرگی چون حافظ و سعدی است . پس روح پرفتوح
پدرم که ذوق هنریش از مردان بزرگ تاریخ شعر و ادب
جهان سرچشمه گرفته بود همراه دختر بیچاره اش در شیراز
زیبا گردش میکرد ، ولی هنگامیکه دست حاجت بدامن
حافظ بردم فالش صلاح دید که بسوی زادگاه اصلی خود
برگردم . دیگر موجود عجیب و لاغری بودم انگار چندقطعه
استخوان ریز و درشت بهم چسبیده است و توی جلد آدمیزادی
ریخته شده و آنرا انسان مینامیدند .

انسان !! چه کلمه ای !! آری انسانی مانند دیگران .

قبل از هر چیز در آخرین دقایق زندگی می‌خواهم
خطاب پدران و مادرانیکه می‌خواهند خوشبختی را همراه
زندگی فردای عزیزانشان کنند بگویم که از سرگذشت من
درس عبرت بیاموزند و راه خوش زندگی‌را دریابند و به
فرزندانشان که مادران و پدران آینده‌کشور عزیز ایران
هستند راه را از چاه نشان دهند .

من می‌خواهم خطاب بدوشیزگانیکه در چهار راه حوادث
زندگی قرار گرفته‌اند بگویم که منمم روزگاری مانند شما
دختر ماهروئی بود که در عنفوان جوانی و بحبوحهٔ زیبایی
همچون گل نوشگفته‌ای متبسم و با چهرهٔ شفاف و دیدگان
پرفروغ از خانه امیدم بخانه دانش (مدرسه) و از آنجا بخانهٔ
پر مهر پدر و مادرم بر میگشتم .

و اگر پدرم زنده میماند شاید امروز یکی از خوشبخت
ترین افراد روی زمین بودم . لکن این سعادت از دستم بی-
رحمانه گرفته شد و شما مواظب باشید آنرا برای خود
نگهدارید ، آری خودتان را پاك نگهدارید ، آلوده‌نسازید
و پیدر و مادرتان احترام قائل شوید

بیسر پرستی مرا همچون گل‌های بیصاحب پژمرده ساخت
و در زندگی آواره‌ام کرد .

من می‌خواهم بزنان جوان و دوشیزگان گوشزد نمایم
که با مشعل فروزان علم و دانش و فهم خود دوشادوش جوانان
روشنفکر و مردان باعاطفه بسوی زندگی بهتر پیش بروند .
جوانان گوش فرا دهند که چه وظیفه سنگینی بدوش
دارند که دیوسیرتان و هیولا خصلتانی چون ناصر خیانتکار را
با جوانمردی خود از دور گردن خواهران اجتماعی که مانند
طناب بگردنشان پیچیده‌اند دور سازند تا ، محیط ما دوش
بدوش ممالک مترقی و شرافتمند امروزی جهان از نعمت عشق
پاک و حقیقی بهره‌مند و زیست برای کسانی که می‌خواهند
شرافتمندانه زندگی نمایند آسان گردد .



سالها نیز بگذشت

بهار عمر جوانیم بکلی از بین رفت .

در بهار زیبا پروانه‌ای بال و پر شکسته و در فصل زمستان
موجودی اسیر در دست سرما بودم .

از همه بدتر تك سرفه‌های مداوم با اخلاط سينه‌ام همراه
با قطره خونها ، قطره‌های خون سينه انسان عليلی چون من
را بیرون می‌آورد .

آنهم دردی بود درمان‌نا پذیر که اکثریت بشر را تهدید
میکند .

مرضی که سل نامیده میشود . همان سل خانمان
بر اندازی که گریبان مرا گرفته و تا پرتگاه مرگ میکشاند و از
هستی و حیات ساقطم میکرد .

همدردان من هر يك بنوبه خود آرزوی رهائی از
چنگال این بلای بزرگ را دارند ولی من با کمال عشق و
علاقه با استقبال مرگ میشتابم و میخواهم هر چه زودتر از قید
حیات راحت شوم ، چون هیولای وحشتناک سل‌کسانی را که
در گذشته از ناز و نعمت بیکران زندگی ، و پدر و مادر و
زیبائیهای طبیعت بهره‌مند بودند از زندگی بیزار میساخت
تا چه رسد به بدبختی که از اوان زندگی تا واپسین دم عمرش
همچون حیوانات بد شانس دروادی تیره روزی سرگردان
شده و در دیار فراموش شدگان فراموش شده است ، و پس از

تحمل سالهای سال زحمت ، هرچه بسوی مرگ میرود گریبانش را نمی‌گیرد ، پس ، خود را در اختیار مرگ میگذارد تا هر وقت گذرش بسوی او افتاد جانش را بگیرد .

مرگ با صدای آهسته خواهد آمد و خوبست تا او بمن برسد باز خود را بعالمی بیرم که در آن لحظه‌های بیخبری وجود دارد ، ولحظه‌ای نیز بیاد مادرم بیافتم ، مادری که رفت و مرا کوبکوب آواره کرد .

پس حالامن با نوای کاروان مرگ باشتاب تمام با نظرف دنیا که مادر و جمشید عزیزم انتظار دیدارم را دارند میروم این چکیده محرومیتها یا عماره بدبختیها و دربدریهای من است ، این ناله‌ای است از ته دل يك مسلول و سرودوداع با زندگی است .

همره باد از نشیب و از فراز کوهساران
از سکوت شاخه‌های سرفراز بیشه زاران
از خروش نغمه سوز و ناله ساز آبشاران
از زمین ، از آسمان ، از ابرومه ، از بادوباران
از مزار بیکسی گمگشته در موج مزاران

میخراشد قلب صاحبمرده‌ای را سوز سازی
سازنه ، دردی ، فغانی ، ناله‌ای ، اشک‌نیاز
مرغ حیران‌گشته‌ای ، دردامن شب میزند پر
میزند پر ، بر در و دیوار ظلمت میزند سر
ناله می‌پیچد بدامان سکوت مرگ گستر
این منم ، فرزند مسلول تو ... مادر، بازکن در
بازکن! در بازکن ... تا بینمت یکباردیگر!



چرخ‌گردون ز آسمان کوبیده اینسان بر زمینم
آسمان قبر هزاران ناله‌کننده بر جبینم ...
تار غم گسترده پرده روی چشم نازنینم
خون شده از بسکه مالیدم بدیده آستینم
کوبکو پیچیده دنبال تو فریاد حزینم
اشک من در وادی آوارگان آواره‌گشته
درد جانسوز مرا بیچاره‌گیها چاره‌گشته
سینه‌ام از دست این تک سرفه صد پاره‌گشته
بر سرشوریده جزمهر تو سودائی ندارم

غیر آغوش تو دیگر در جهان جائی ندارم
بازکن ! مادر بین ... ازباده خون مستم آخر!
خشك شد ، یخ بست ، بردامان حلقه دستم آخر!



آخرای مادر .. زمانی من جوانی شاد بودم
سر بسر دنیا اگر غم بود ، من فریاد بود
هرچه دل میخواست درانجام آن آزاد بودم
سید من بودند مهرویان و من صیاد بودم
درد سینه آتشم زد ، اشك ترشد پیکر من
لاله گون شد سر بسر ، از خون سینه بستر! من
خاك گور زندگی شد ، در بدر خاکستر من
پاره شد در چنك سرفه پرده در پرده گلویم
وه! چه دانی سل چها کرده است با من چه گویم!
همنفس با مرگم و دنیا مرا از یاد برده
نالهای هستم کنون در چنك يك فریاد مرده !



این زمان دیگر برای هر کسی مردی عجیبم !

ز آستان دوستان مطرود و درهرجا غریبم
غیر طعن و لعن مردم نیست ای مادر نصیبم ...
زیورم ؛ پشت خمیده - گونه‌های کودزیبم !
ناله محزون حبیبم ، لخته‌های خون طبیبم !
کشته شد ، تاریک شد ، نابود شد ، روز جوانم
ناله شد ، افسوس شد ، فریاد ماتم سوزجانم
داستانها دارد از بیداد سل سوز نهانم ...
خواهی ارجویا شوی از این دل غمدیده من
بین چسان خون میچکد از دامنش بر دیده من
وه ! زبانم لال ، این خون دل افسرده حالم
گر که شیر توست ، مادر .. بیگناهم کن حلالم !



آسمان ، ... ای آسمان . مشکن چنین بال و پر را !
بال و پر دیگر چرا ؟ ویران که کردی پیکرم را !
بسکه بر سنک مزار عمر کوییدی سرم را ..
باری امشب فرصتی ده تا بینم مادرم را ..
سربالینش نهم ، گویم کلام آخرم را ..

گویش مادر! چه سنگین بود این باریکه بردم .
خون چراقی میکنم ، مادر؟ مگر خون که خوردم؟
سرفه‌ها ! تك سرفه‌ها ! قلبم تبه شد . مرد ، مردم!
بس کنید آخر ، خدا را ! جان من بر لب رسیده ..
آفتاب عمر رفته ، روز رفته ، شب رسیده ..
زیر آن سنك سیه گسترده مادر ، رخت خوابم !
سرفه‌ها محض خدا خاموش ، میخواهم بخوابم
عشقها ! ای خاطرات ... ای آرزوهای جوانی !
اشکها ! فریادها ... ای نغمه‌های زندگانی !
سوزها .. افسانه‌ها . ای ناله‌های آسمانی !
دستان را میفشارم با دو دست استخوانی ..
آخر ... امشب رهسپارم سوی خواب جاودانی
هر چه کردم یا نکردم ، هر چه بودم در گذشته
گرچه پوداز تاردل - تاردل از پودم گسسته
عذر میخواهم کنون و باتنی درهم شکسته :
میخزم با سینه تا دامن یارم را بگیرم
آرزو دارم که زیر پای دلدارم بمیرم ...

تا لباس عقد خود پیچد بدور پیکر من
تا نبیند بی کفن - فرزند خود را - مادر من !



پرسه میزد سرگران بردیدگان تار، خوابش
تا سحر نالید و خون قی کرد توی رختخوابش
تشنه لب فریاد زد شاید کسی گوید جوابش
قایقی از استخوان - خون دل شوریده ، آبش
ساحل مرگ سیه ، منزلگه عهد شبابش :
بسترش دریای خونی : خفته موج و ته نشسته
دستهایش چون دوپا روی کج و درهم شکسته
پیکر خونین او چون زورقی پارو شکسته
میخورد پارو بآب و میرود قایق بساحل ..
تارساند لاشه مسلول بیکس را بمتزل ..
آخرین فریاد او از دامن دل میکشد پر :
این منم ، فرزند مسلول تو ، مادر ، بازکن در !
بارکن ، ازپا فتادم .. آخ مادر ... آخ ...

ما .. د .. ر

پایان آواره زندگی

فریب خورده...

داستانی که یکبار تحت عنوان (زندگی بدرود)
منتشر شده و با استقبال کم نظیر روبرو گردیده است و اینک
تحت عنوان فریب خورده تقدیمتان میگردد .



فرب خورده

من با او در دل آسمانها و در میان ابرها آشنا شدم ،
خیلی زودتر از آنچه باید فکرش را کرد . آشنائی ما خیلی
ساده بود اما صحنه های عجیب و شورانگیز زندگی گذشته او
همچون موجی سهمگین در این آشنائی وجودم را در بر-
گرفت ، صحنه هایی که لرزه برتن آدمی انداخته در وحشت
و اضطراب فرو میبرد .

آنروز من یکی از مسافرین هواپیمائی بودم که چند
لحظه بعد از فرودگاه شهر تبریز بطرف تهران حرکت می کرد .
با عجله پله ها را بالا رفتیم و بدون توجه به مشایعت
کننده گان مسافرین که در جایگاه مخصوص موج میزدند
وارد هواپیما شدیم و دخترم را تنها گذاشتم .

مهما ندار هواپیما مرا یکی از صندلیهای خالی هدایت
کرد . چشمهایم بی اختیار از پشت شیشه پنجره کوچکی که
در بدنه هواپیما قرار داشت بجستجوی دخترم پرداختند .
پس از کمی تفحص دخترم را در حالیکه خیلی ناراحت
و مضطرب بنظر میرسید دیدم .

او جزو مشایعین و در پشت نرده های فرودگاه ایستاده
بود . دیگر لبخند همیشگی را به لب نداشت . چهره اش
محزون و افسرده بنظر میرسید .

چشمان اشك آلودش را از آنهمه فاصله تشخیص
میدادم . او گریه میکرد . شاید بخاطر جدائی از من که برایش
پدر مهربان و دلسوزی بودم و یا بخاطر نمیدانم . ناگهان
بیاد حرفهای چند دقیقه قبل او افتادم که با گریه میگفت :
پاپا : از این مسافرت زود برگرد .

از شنیدن این جمله گوئی همه امید و آرزو ، شور
و شوق زندگی از وجودم گریختند ولی مجبور بودم بآن
مسافرت بروم . در حالیکه منم مثل دخترم افسرده و ناراحت
بودم جواب داد :

گریه نکن دخترم سعی میکنم زود برگردم . اما باز هم
گریه میکرد و بارها سعی کردم لبخند شیرین و باصفای او را
درلبانش بینم و ترکش کنم ولی تلاش من بیهوده بود .
هوایما با آرامی حرکت کرد . دخترم را در حالیکه
دستش را برای بدرقه من بلند کرده بود و تکان میداد ترک
کردم .

هوایما اوج گرفت و درد آسمان با صدای گوشخراشی
پیش میرفت . در فکر زجر دهنده و مرگباری فرو رفته بودم .
دقایقی چند با صدای یکنواخت هوایما زیر لب زمزمه
میکردم :

گریه نکن دخترم . سعی میکنم زود برگردم .
چه دختر خوشبختی است .

این جمله کوچک با صدای لرزان و ضعیف زنی بگویم
زمزمه شد . تا آن لحظه متوجه مسافرین هوایما نبودم ،
سراسیمه سرم را بطرف صدا برگرداندم وزن جوانی را
مشاهده کردم که با کنجکاوی نگاهم میکرد . وقتی بچهره اش
نگریستم لبخندی زد و گفت :

آقا از جسارت خودم معذرت میخواهم . شما خیلی ناراحت بنظر میرسید . شاید بخاطر آنکه از دخترتان جدا شدید رنج میبرید ؟ ولی شما یکفرد کاملاً خوشبخت هستید و بایستی خودتان را کنترل بکنید داشتن چنان دختر زیبایی همیشه بایستی موجب شادی شما باشد .

تا آن لحظه که موج اندوه و غم بردلم تاخته بودند کم کم ترکم کردند . گوئی بر دلم شادی و صفای ناشناخته ای راه یافتند و جواب دادم :

بلی ، دخترم همه زندگی من ، همه امید و آرزوهای مرا تشکیل میدهد ، او را دوست دارم ولی مجبور بانجام این مسافرت هستم .

سکوت بین ما حکمفرما شد . هر يك در باره در افکار خودمان فرو رفتیم ، يك سؤال بمغزم راه یافت .

او به چه چیز فکر میکند ؟

این سؤال و پی بردن به افکارش مرا مصمم کرد که کنجکاوی خود را با او در میان گذارم ، احساس دوری از دخترم ، طرح نقشه مسافرتم ، چگونگی انجام کارم و همه و

همه فراموشم شد و کنجکاوی دل من بر همه آنها غلبه یافت
تمام نیرویم را جمع نمودم و خودم را آماده سؤال کردم .
اما قبل از آنکه لب بگشایم صدایش در گوشم بآرامی پیچید .
شما چکار میکنید ؟ .. منظور من اینست که شغل شما
چیست ؟ ..

روانشناس هستم ، بعضاً نویسندگی میکنم .
باز هم سکوت کرد ، از جواب من هیچ تغییری در
روحیه و قیافه اش ندیدم ، نه شاد شد و نه بغمهایش اضافه
گردید ، سکوتش چند دقیقه طول کشید . ایندفعه نوبت من
بود که سؤال خودم را مطرح سازم .

گوئی او هم انتظار داشت موضوعی را با او در میان
گذارم تا بحث و صحبت ما ادامه یابد .

تکائی بخود دادم و تا خواستم سؤال کنم لبخند کوچکی
در لبانش ظاهر شد و گفت :

ابرها را نگاه کنید که چطور هواپیما را محاصره
کرده اند ...

از لبخند او شاد شدم ، منم خندیدم ، غمهایم را

کم کم فراهوش کردم. نگاهی بچشمایش کردم ولی چشمهایش از غمهای درویش حکایت میکرد و لبخند شیرین در آنها منعکس نبود.

میهماندار هواپیما همراه مقداری نان شیرینی فنجانی قهوه آورد و من زودتر از او قهوه و نانرا تمام کردم، او خیلی آرام و بازهم متفکر مشغول خوردن بود. انگار او را با جبار و ادار میکردند که بخورد و دم نزند.

کم کم حوصله ام سر میرفت، سرم را بلند کرده مسافری را از نظر گذراندم. در صندلی جلوی ما مرد جوان و خوش قیافه ای بازن جوانی بگرمی صحبت میکردند و دست همدیگر را تکان میدادند و با هر نگاه لبخندی از روی خوشحالی برویهم میزدند.

وضع آنها نشان میداد که تازه عروسی کرده اند و شاید برای گذراندن ماه عسل میرفتند.

در صندلی پشت سرمان يك مرد مسن خارجی که عینکی بچشم و مجله ای در دست داشت با دختری که بیش از ۱۶ یا ۱۷ سال نداشت ولی بیشباهت بدخترم نبود، نشسته

بودند و صحبت میکردند .

هنگامی که نگاهم بانگاہ دختر مصادف شد سرش را حرکت داد گویا مقصودش ادای احترام بود اما ناگهان قیافه دخترم در نظرم مجسم شد و ناراحتیش را بخاطر آوردم که هنگام جدائی گریه میکرد و میگفت :

پاپا از این مسافرت زود برگرد .

در سرجایم نشستم و دستم را روی پیشانیم قرار داده بدخترم فکر میکردم نمیدانم چند دقیقه گذشته بود که دست نوازشی را در سرم احساس کردم و متعاقب آن صدای لرزان همان زن بگوשמ رسید :

کسالتی دارید؟ ... چرا ناراحت هستید؟ .

نه . دارم فکر میکنم .

برای چی ؟

به دخترم که تنهایش گذاشتم .

سرم را بلند کرده بچهره محزون و انباشته از غم آن جوان نگاه کرده گفتم :

ولی شما هم ناراحت هستید . از چهرنج میبیرید ؟

برای يك روانشناس گفتن علت چنان ناراحتیها لزوم
کامل دارد .

روانشناس تنها کسی است که دردها را بهتر و عمیقتر
می‌فهمد و غمها را درك میکند و ..

صدایش تغییر یافت و ناراحتتر شد ، چشمهایش از
اشك پر شد ، احساس کردم که وجودش پر از غم است ، غمهای
زندگی ، انگاردنش از دردها میشکافت . بسان پدری مهربان
دلداریش دادم .

چه باید کرد ؟

همه درددارند ، همه غم دارند ، اصولا زندگی برای
همه ناراحتی بوجود آورده است ، کسی نیست ادعا بکنند غم
دردنش لانه نکرده است ، زندگی سراسر رنج و حرمان است ،
درد و محنت است .

حرفم را نیمه تمام گذاشت و گفت :

من بیشتر از هر کس غم دارم . کسی خریدار غمهایم
نبوده است . آنانکه در زندگی وارد شده‌اند بروی غمهایم
افزوده کرده‌اند و بار آنرا سنگین‌تر نموده‌اند . حالاً می‌خواهم

شما خریدار این غمها باشید ، به ناله‌های جانسوزم گوش فرا دهید و به شکست بزرگ زندگیم واقف گردید .

آه جانسوزی از سینه بیرون داد و با خنده کوتاهی که از رنج درونش حکایت میکرد و نمودار شکست بزرگی در زندگی بود تکرار کرد :

شکست .. شکست بزرگ در زندگی !

مشاهده کردم بآرامی گریه میکند و از چشمان بیحالت و خسته اش قطرات اشک بیرون میریزد به مهربانی پدری که بدخترش دلداری بدهد گفتم :

دخترم گریه چه فایده دارد ؟ هیچ دردی با گریه درمان نمیشود هیچ شکستی را با اشک جبران نمیکنند .
در حالیکه بغض گلویش را میفشرد گفت :
چه باید کرد پدر ؟

اشک تنها امید نومیدیه‌ها است ، دریای اشک پناهگاه گشتی دل‌های شکسته میباشد ، وقتی اشک میریزم هنگامیکه بدامن گریه پناه میبرم ، در خودم ، درد دل پرازغم و دردهایم یکنوع آرامش و سبکی احساس میکنم آخر چکنم پدر ؟

بگوچه کنم ؟ هر قطره اشکی که از چشمان انسان دردمندی
میریزد گرهی از عقده‌های دلش را باز میکند ..

میخواستم بگویم ما خودمان هستیم که غمها را در
دلهایمان بوجود می‌آوریم ، دردها را می‌آفرینیم و وجودمان
را اسیر آنها می‌سازیم ، اما کلمات در دهانم به بند سکوت
و خاموشی کشیده شدند.

او متوجه این موضوع شد ولی من نگاهم را به منظره
ابراهی سپیدی که از پنجره هواپیما بچشم می‌خورد دوختم و
گفتم :

باز هم بایستی با مشکلات مبارزه کرد .. بایستی در
مقابل شدايد زندگي مقاومت بخرج داد ..

هیچ نگفت . باز هم سکوت بین ما حکمفرما شد ،
صدای یکنواخت موتور هواپیما تنها صدائی بود که در دل
آسمان و میان ابرها بگوشمان زمزمه میشد .

او در فکر عمیقی فرو رفته بود ، دیگر گریه نمی‌کرد
اما در عالم فکر و خیال سیر مینمود . سکوت او طول کشید
از کیف دستی خودم مجله‌ای بیرون آوردم تا با مطالبش سر

گرم شوم با مشاهده مجله گفت :

میخواهید مطالعه کنید ؟

بلی .. میخواهم داستانی را بخوانم ..

میل دارید بجای مطالعه يك داستان تخیلی ، بيك

داستان حقیقی گوش بدهید ؟

تکائی بخود دادم و بلافاصله مجله را دوباره درکیف

گذاشتم .

چه داستانی را میخواهید برایم نقل بکنید ؟

داستان زندگی خودم !

گوئی درنگاهم تعجب مرا تشخیص داده بود باناراحتی

گفت :

اوه ، تعجب میکنید ؟ مگر چه عیب دارد داستانی

بشنوید که قهرمان اصلی آن درکنارتان نشسته باشد ؟ شما

نویسنده ها همیشه سعی میکنید قهرمانان خیالی برای نوشته هایتان

خلق بکنید در حالیکه مردم علاقه دارند قهرمانان داستانهای

که میخوانند حقیقت داشته باشند و داستان زنده ای را مطالعه

کنند .

سؤال کردم :

شما از کجا میدانید من واقعاً نویسنده هستم ؟
جواب نداد و بلافاصله از کیف سفری خودش چند جلد
کتاب بیرون آورده گفت :

اینها آثار شما است . پس بهتر نیست داستانم را شروع
کنم ؟ کتابها را در کیف قرار داد و روی صندلی جا بجا شده
ناگهان از من پرسید :

راستی دخترتان را خیلی دوست دارید ؟

از سؤال ناگهانی او تعجب کرده جواب دادم .

چطور ممکن است پدری دخترش را دوست نداشته
باشد ؟ دخترم را بیشتر از جان خودم دوست میدارم و باو
علاقتمندم . اصلاً زندگیم بخاطر دخترم است ..

خنده کوتاه و دردناکی کرد و گفت :

آخه منم پدر و مادری داشتم ، اما آنها دوستم نداشتند
و نسبت بمن خیلی بی علاقه بودند . بخاطر همان بی علاقه
پدر و بی اعتنائی مادرم بوده است که امروز زن تیره روز و
بدبختی بیش نیستم و گذشته ام بدتر از امروزم بوده است .

حتماً میل دارید بدانید چطور؟ پس بهتر است داستان خودم را از اول شروع کنم . داستانی که از شنیدن آنها لرزه برتن آدمین می افتد .

زندگی گذشته من

در یکی از روزهای گرم تابستان با همکلاسم شیرین از مدرسه بطرف منزلمان میرفتیم ، در آنموقع بیش از چهارده سال نداشتم و تازه یا به کلاس اول دبیرستان میگذاشتم ، بهیچ چیز فکر نمیکردم ، از پستی بعضی از مردم بی اطلاع بودم . دل پاکی داشتم مثل شبنم بهاری ، همیشه لبخند بر لب داشتم ، همچون لبخند سپیده دمان بروشنائی روز ، بزندگی بی آرایش خود لبخند میزدم ...

زندگی برایم خیلی شیرین بود . زیبا و دلنشین ، شاداب و سرخوش و بالذتی بی انتها بود . شور و احساس يك دختر نورس ، دختری که بهمه چیز وهمه کس خوش بین است عالم دیگری دارد و منهم در آن عالم رویائی سیرمینمومد .. آنروز با همان دل واندیشه پاک در حالیکه بازوی بازی هم راه میرفتیم ناگهان شیرین گفت :

فرشته ، راستی تو میتوانی این پاکت را به آن پسره
که آنطرف خیابان ایستاده است بدهی ؟ گفتم :
مگر کار مشکلی است ؟
خنده‌ای کرد و گفت :

مشکل نیست اما من خجالت میکشم .
خوب من میدهم . اما توی پاکت چی هست ؟
میخواهی چی باشد ؟ جواب نامه‌ایکه دیروز برآیم
نوشته بود !!

آن روز نامه را بدون ترس و داوطلبانه بدست جوان
محصل و کم سن که شیرین نشانم داده بود رساندم . چند روز
گذشت و صبح یکی از همان روزها شیرین مرا در مدرسه
بگوشه خلوتی کشانده پاکتی برآیم داده گفت :

فرشته ، اینرا هم بتو نوشته‌اند ! امروز باید جوابش
را بنویسی و فردا هر دو باهم نامه هارا برایشان برسانیم .
با تعجب گفتم .

چه کسی برآیم نامه نوشته است ؟ برای چه نوشته ؟
چه میدانم ، بخوان و ببین چه کسی نوشته است .

نامه را خواندم ، یکی از دوستان همان جوانی که با شیرین رابطه دوستی و پنهانی داشت برایم نوشته بود و ضمن آن اظهار عشق و علاقه کرده و مرا بدوستی دعوت کرده بود . آنروز بیایان رسید ، سیاهی شب همه جا را فرا گرفت ولی من کلمه‌ای جواب ننوشتم . تصمیم گرفتم موضوع نامه را با پدرم در میان بگذارم .

پدر و مادر بی علاقه

پیش پدرم رفتم ، مشغول حل جدول روزنامه بود ، از گفتن موضوع ترس داشتم باخود گفتم :
بہتر است از نامه دیروزی شیرین شروع کنم تاہمہ چیز را بمیان بکشم . با آرامی گفتم :
پاپا منہم حرفی دارم . ممکن است چند دقیقہ بہ حرفہایم گوش بدہی ؟

در حالیکہ روزنامہ جلو چشمش بود و با دستش بہ پیشانی خود فشار میآورد بدون حوصلہ و بی اعتنا جواب داد :
حرفہایت را بگو ، با ترس و لرز گفتم :
دیروز وقتی از مدرسہ بخانہ میآمدم ہمکلاسہم شیرین

نامه‌ای به پسر جوان همایه‌اشان داد و ...

انتظار داشتم که پدرم روزنامه را بکناری افکنده و
با علاقه زیادی بگفته‌های دخترش گوش فرا دهد. ولی با
کمال تعجب مشاهده کردم که دوباره بحلجدول پرداخت.

پاپا بحرفهایم گوش نمیدهی؟

با صدای بلند سرم داد زد:

برو گمشو و هر حرفی داری بمادرت بگو. می‌بینی

من کار واجب‌تری دارم.

ازحرف و طرز رفتار پدرم دلم فشرده شد، گیج و

گنگ شده بودم. باخود فکر میکردم:

مگر پدر همه دخترها رفتارشان چنین است؟ نه...

هرگز... پدر بایستی با همه صفای جانش، با تمام قدرتی

که در خود سراغ دارد بحرفهای فرزندش گوش دهد.

شتابان باطاق مادرم رقتم، او بآرایش سر و توالت

صورت خودش مشغول بود. حرفهایم را بمادرم تکرار کردم

اوهم بدون اهمیت گفت:

حالا حوصله شنیدن حرفهایت را ندارم.

بآن ترتیب محیط خانه را از محبت و راهنمایی پدر و مادر خالی دیدم و برای اولین بار احساس کردم که از آن نقص زجر میبرم، پس دختری که در چنان محیطی پا بسن بلوغ میگذاشت و بحرانی ترین سالهای زندگی را میگذراند بطور یقین خودش را منحرف بار میآورد و من محصول چنان محیطی هستم ...

سرگذشت نا تمام

در اینموقع مهماندار هواپیما اعلام کرد که تا چند دقیقه دیگر هواپیما در فرودگاه بزمین خواهد نشست، همین باعث شد که حرف آن زن نیمه تمام بماند. از آن پیش آمد ناراحت شده گفتم:

خیلی متأسفم که با اتمام وقت موفق نشدم سرگذشت شما را بشنوم.

با اشتیاق فراوان و مسرت زیاد در حالی که لبخندی بلب داشت گفت:

آیا ممکن است دوباره شمارا ببینم؟
با تأسف جواب دادم:

فکر نمیکنم باین زودی مرا ببینید .
گرهی درپیشانی‌ش ظاهر شد و با ناراحتی گفت .
مگر شما ...

حرفش را نیمه تمام گذاشته گفتم :
متأسفانه با اولین هواپیما جهت انجام مأموریتی به
اروپا خواهم رفت .

هواپیما آخرین خیابان فرودگاه را پیموده جلو
ساختمان مجلل فرودگاه از حرکت باز ایستاد .

عده زیادی تماشاچی و مشایعین و مستقلین در فرودگاه
موج میزدند . مسافرین هواپیما از صندلیهای خود بلند شده
هر کدام بایسته‌ای که زیر بغل گرفته یا کیف مسافرتی در دست
داشتند عجله میکردند خودشانرا زودتر از سایر مسافرین
از هواپیما خارج سازند .

اما من و آن زن ناشناس هنوز در صندلیهای خود
میخکوب شده بودیم با يك نگاه بجمعیتی که در فرودگاه
موج میزدند دختر بزرگم را باشوهر و پسر خردسالش در
انتظار ورودم مشاهده کرده از صندلی بلند شدم .

زن ناشناس نیز از من تبعیت کرده از جایش بلند شد
و در حالی که کیف سفری خودش را بدست میگرفت گفت :
از اینکه ناراحتان کردم معذرت میخواهم ...

نه دخترم ، من هیچ ناراحت نیستم . بلکه مشتاق
بودم تا فرصت کافی داشتیم و سرگذشت شما را میشنیدم .

متوجه شدم که باز هم قطره های اشک از چشمان سیاه و
زیبایش میریزد . با صدای محزون و گرفته ای گفت .

شما مرد خوبی هستید ، يك انسان واقعی ، یکنفر
نوع دوست ...

در حالیکه از گفته هایش تشکر میکردم هر دو جهت
پیاده شدن پشت سر مسافرین قرار گرفتیم . هنگامیکه قدم از
آخرین پله بر کف فرودگاه گذاشتم دستش را جهت خدا حافظی
بطرفم دراز کرده گفت :

از اینکه باین زودی از شما جدا میشوم متأثرم ...

سپس دفتری را از کیفش در آورده بمن داد و گفت :

این دفتر را بعنوان یاد بود از من قبول بکنید و در

صورت تمایل یاد داشته ایم را که سرگذشت زندگیم میباشد

مطالعه کنید ...

در اینموقع دخترم با فرزند وشوهرش خودشان را بمن رساندندوزن جوان ناشناس یا عجله در میان جمعیت ناپدید شد.
دقتر زن ناشناس را بی آنکه حتی کلمه ای از نوشته هایش را بخوانم بدختر بزرگم سپردم .

فرا موشی

مأموریت و مسافرتم در ممالک اروپائی و کشورهای ایالات متحده ۱۴ ماه طول کشید و پس از انجام مأموریت و مطالعه کافی در رشته های مختلف بکشورم بازگشتم .

در اولین روز ورودم بود که دخترم دقتر زن ناشناس را تحویل داده گفت :

پدرجان صاحب این دفتر چه سرگذشت عجیبی داشته است .

راستی پاپا شما صاحب این دفتر را میشناسید ؟ و نوشته های آنرا مطالعه کرده اید ؟

با خونسردی و بی اطلاعی کامل جواب دادم :

دخترم، صاحب این دفتر همسفر من بود و در همان ساعتی

که در فرودگاه دفترش را بمن داد آنرا تحویل شما دادم
و حتی کلمه‌ای از آن را مطالعه نکرده‌ام.
دخترم با آه بلندی گفت :

پدر ، زندگی چه بازیهای شومی دارد و این بازیها
چگونه حوادث عجیبی در سر راه انسانها میگسترند .

آری دخترم . انسانها همیشه مغلوب حوادث زندگی
هستند ، شاید این زن هم یکی از همان مغلوبین حوادث
زندگی بود که مطالعه سرگذشت او چنین تأثیر عمیقی بخشیده
است .

بدخترم قول دادم در اولین فرصت مطالب دفتر را
مطالعه کنم ، اما ماهها از آن تاریخ گذشت ولی بعلت ترا کم
کار دفتر زن ناشناس در کشوی میز کارم مانده بود و هنوز فرصت
مطالعه بدستم نیامده بود .

زمستان سرد جایش را به بهار دل‌انگیز داد ، سپس
روزهای گرم تابستان شروع شد و در این فصل بود که دختر
کوچکم را جهت گذراندن تعطیلات تابستانی پیش دختر بزرگم
فرستادم .

هنوز هفته‌ای از مسافرتش نگذشته بود که نامه‌ای از او دریافت کردم . دحترم نوشته بود:

«... پدرجان امروز زن ناشناسی هنگام عبور از یکی از خیابانها بی آنکه خودش را کاملا بمن معرفی کند تذکر داد که برایتان بنویسم دفتر یاد داشتی را که در حدود دو سال قبل هنگام مسافرت در هواپیما داده است در صورتیکه مطالبش را مطالعه نکرده‌اید در اولین فرصت آنها را مطالعه کنید...» از همان لحظه دریافت نامه ، به مطالعه نوشته‌های آن زن ناشناس پرداختم. او سرگذشت خودش را از ۱۶ سالگی شروع و چنین نوشته بود :

دختری و یاد داشته‌هایش

من دختر ۱۶ ساله یکی از خانواده‌های ثروتمند هستم مامان و پاپا هر موقع صحبتی از من میشود میگویند بچه است ولی درك و احساسم شاید بیشتر از سن من باشد. دختران بسن من خیلی نیازمند محبت و نوازش هستند اگر این نیازشان در محیط خانواده رفع شود هرگز يك دختر به آغوش محبت‌های دیگران پناه نمیبرد ...

هفته گذشته جشن تولد شانزدهمین سال زندگیم بود.
در آن جشن برای چندمین بار با سعید روبرو شدم و یکپهفته
بعد یعنی دیشب من نیز در شب نشینی با شکوه آنها شرکت
کردم .

امروز ساعت ۱۱ صبح از خواب بیدار شدم چون در
شب نشینی دیشب خیلی خسته و بیخواب بودم ! دو ساعت
بعد از نصف شب بود که با پاپا و مامان بخانه برگشتیم .
صحنه های دیشب مثل خواب و خیالی در نظر میمانند ،
همچون پرده سینمائی که بتندی از جلوی چشم عبور میکنند ،
خاطره فراموش نشدنی دیشب نیز خیلی زودگذر بود .
آه ... اصلا باورم نمیآید سعید جوان مشهور و ثروتمند
شهر بمن پیشنهاد ازدواج کند ، شاید خواب دیده ام ولی نه .
بهتر است پیش مامان بروم و از او بپرسم که راستی دیشب ما
در شب نشینی بودیم یا خواب دیده ام ... اوه میترسم مامان
بمن بخندد ...

راستی خنده آور نیست ؟ من بدیوانگی خودم میخندم
همین مدال که گردنم آویزان است هدیه دیشب سعید است .

خدا یا هر وقت پیشنهاد سعید را بخاطر می‌آورم دیوانه
میشوم» چطور ممکن است سعید وجود نامزدش را نادیده
بگیرد و بمن پیشنهاد ازدواج بکند.

شش ماه پیش جشن عقد سعید باروئیا، باشکوه و جلال
کم سابقه‌ای انجام گرفت و یک هفته بعد از آن بود که جشن
عقد من و بهرام نیز صورت گرفت. خبر این دو جشن بلافاصله
در بین جوانان و دختران شهر پخش شد.

اکنون همه دختران و زنان این شهر آرزو دارند ساعتی
را با جوانی چون سعید بگذرانند و یا لبخندی از طرف او
ببینند و دلشان بآن لبخند خوش باشد.

اما دیشب همان سعید دوست داشتنی بمن میگفت:

فرشته، از فردا نامزدی خودت را بایستی با بهرام بهم
بزنی، منم رؤیای اربحال خودم میگذارم و مدتی با هم معاشرت
میکنیم و پس از چند ماه نامزد میشویم و خودمانرا برای
زندگی آماده میکنیم.

شاید اگر دیگران مرا از اینکار منع میکردند و اگر
کسی این موضوع را در میان میگذاشتم سرزنشم میکرد که

چرا خودت وزندگیت را به وعده دروغین و بیول میفروشی،
اما بنظر خودم اگر چنین پیشنهادی را قبول نمی‌کردم دیوانه‌ای
بیش نبودم .. با خود میگفتم :

بهرام که هرگز با آن درآمد جزئی نمیتواند آرزوهای
زندگی مرا بر آورد ، پیش خود آن دو جوان را مقایسه می‌کردم
آنها از زمین تا آسمان با هم فرق داشتند .

سعید همه چیز داشت ، ماشین آخرین سیستم ، آپارتمان
مجلل ، ویلاهای زیبا ، پول و ...

اما بهرام صاحب هیچیک از اینها نبود ، هرماه با جزئی
درآمد مدش میخواهد صاحب زن وزندگی بشود ، ولی بدبخت
نمیداند در آمد یکماه او کفاف خرج یکروز مرا نمیکند ،
اصلا گناه خودم بود که به پاپا و ماما بیخود اصرار کردم که با
نامزدی من و او موافقت بکنند .

این يك کار بیهوده بود که در زندگیم انجام دادم ،
نمیدانم آنروز چرا بحرفهای چند نفر دختر وزن گوش دادم
که همه اشان بهرام را تعریف میکردند ، کسی نیست بما بگوید
شریف بودن و درستکاری و دیانت يك جوان بدرد شما

دخترهای متمدن ! امروزی نمیخورد ...
آه خدایا من دیوانه خواهم شد ؟ . سرم از شدت درد
کم مانده بترکد .

هر روز يك نامزد

امروز با پاپا و مامان درباره پیشنهاد سعید صحبت کردم .
مامان گفت :

دخترم هر کار بکنی ترا آزاد گذاشته‌ام . مسئولیت
زندگی اکنون با پدر و مادرها نیست ...
... و پاپا گفت :

دخترم خوب نیست نامزدی خودت را با بهرام بهم بزنی
حالا که دلت میخواهد با سعید معاشرت بکنی چه بهتر ، چون
در زندگی مترقی امروزه برای يك زن ، داشتن مردی بعنوان
«شوهر» و برای دختری مثل تو ، داشتن جوانی بعنوان (نامزد)
از ضروریات میباشد و تحت همین عنوانها است که هر زن و
دختر میتواند به مقتضیات زمان و مکان و از هر پیش آمدی
بمنفع زندگیش استفاده کند و بآرزوی دلش جامه عمل بپوشاند .
مثال زننده این حرف مادر تو است ، حالا دیگر من در

اثر نوشابه‌های الکلی و سایر مشروبات مضر مورد توجه مادرت
نیستم و چنانکه می‌بینی با کمال بی‌شرمی و با وجود داشتن
من که شوهرش هستم و تو که دختر دم بختی هستی هر روز با
جوانها صحبت از عشق و عاشقی بمیان می‌آورد و با آنها ارتباط
دارد !! ...

آه پاپا چه حرفها می‌زنی ، اگر مادرم منحرف شده است
در اثر بی‌مبالائی و بی‌اهمیتی تو شده است ، تو که هرگز بفکر
من و مادرم نیستی ، مگر مادرم دل ندارد؟ پدر، در زندگی
مشترك و وظیفه مهمتری بین زن و مرد وجود دارد .

اینرا باید تواز من بهتر بدانی و نیاز مادرم را درك
بکنی .

وظیفه‌ای که تو درباره مادرم داری انجام نمیدهی و
من بارها بچشم خودم دیده‌ام که او از محبت‌های مردان و
جوانان دیگر لذت میبرد .

وجود روح او مثل همه زنهای با احساس نیازمند و
عطش محبت و نوازش میباشد . پدر : تو که اعتراف میکنی
هرگز مادرم را در زندگی زناشوئی خوشبخت نکرده‌ای و ..

پدرم مست بود . شاید اصلاً متوجه معنی و مفهوم گفته‌هایش نمیشد و یا من درك نمی‌کردم که چه حساب‌بائی بین مادرم و او بود که از همدیگر بدگوئی میکردند . پدرم قهقهه‌ای سرداده گفت :

خوب . حالا توهم فرشته قشنگ ، احساس میکنی که با وجود نامزدت بازهم احتیاج داری از محبت و نوازش سعید یا بمعنی واقعی ، از زندگی تجملی او محبت بینی ! پس در اینصورت تو هم میتوانی هر طور دلت میخواهد با سعید که معشوقه مادرت میباشد و با او ...

چه میگوئی پدر ؟ بازهم بگو .. هر چه میدانی بگو اما پدرم سکوت کرد ، گوئی به اشتباه خودش پی برده بود و یا از فاش شدن يك راز مهم وحشت داشت که جز سکوت کار دیگری نتوانست برایم انجام دهد و یا کمك و راهنمایی کند .

تا آن موقع هر چه پیشنهاد کرده بودم پدرم قبول کرده بود ، دو سال پیش وقتی با ترس و دلهره و ناراحتی گفتم :
پاپا من با اینهمه معاشرت‌ها و شرکت در پارٹیها و شب

نشینها نمیتوانم درس بخوانم در جوابم گفت :

دخترم ناراحت نباش ، مجبور نیستی درس بخوانی ،
تو آزاد هستی و هرطور دلت میخواهد میتوانی زندگی کنی .
تمام پیشنهادات من نیز تاکنون مورد قبول پایا قرار
گرفته بود ولی گویا از خیانت من به بهرام ناراحت بود .

دل هر جانی

امروز صبح وقتی تلفن زنگ زد از خواب بیدار شدم

سعید بود :

فرشته توئی ؟

آری سعید ..

پدر و مادرت با پیشنهاد من موافقت کردند ؟

سعید ، مادرم چیزی نگفت و پدرم هم تقریباً موافق

است ولی مخالف هم نیست .

چه خوب شد فرشته . امروز میآئی با هم بگردیم ؟

آخه سعید ..

خودت را لوس نکن . قول بده . ساعت جلو ...

حتماً میآیم سعید ، منتظرم باش .

در ساعت مقرر با ماشین آخرین سیستم سعید در حالیکه
دستم را بگردنش انداخته بودم با خنده و خوشحالی بخارج
شهر میرفتیم . سعید صفحه‌ای شادی آوروی گرام گذاشته بود
و در حالیکه دستم را در دستش گرفته بود گفت .

فرشته جان چه هوای خوب و روز خوشی است؟

آری سعید جان ، منم این خوشی را احساس میکنم
خوشبختی را بالای سرم می‌بینم . چنان لذتی از این گردش
میرم که وصف کردنی نیست ، اما دقایق و ساعتها بسرعت
میگذرند و روز بازمه پایان خواهد رسید کاش چرخ زمان
از گردش باز میایستاد و حرکت نمیکرد .

سعید دلم میخواهد همینجا از ماشین پیاده شویم و در
بین اینهمه مردم فریاد بزنم که من خوشبخت هستم . من دختری
هستم که با سعید بگردش میروم .

نه جونی ، نامزدت را نگاه کن که چطور با گردن کج
در بین جمعیت راه می‌رود ، آنوقت او ترامی بیند و شاید تعصب
و غیرتش گل کند و ناراحت گردد .

خدا مرگش دهد ، سعید دیگر حرف نزن ، حالا همه

شرف و تعصب و حیثیت . ثروت است ، بدون ثروت آنها بیچه
درد میخورند .

آفتاب نور و روشنائی از جهان بگرفت . پرده سیاهی
شب بهمه جا دامن گسترد ، ساعتها در آغوش زمان خفتند .
دو ساعت از شب گذشته بود که سعید مرا بخانه امان رساند .
من در خوردن مشربزیاده روی کرده بودم و بسختی میتوانستم
سر پا بایستم .

آه خدایا سرم گیج میرود ، اگر پاپا و مامان مرا در
اینحالت ببینند چه خواهند گفت ؟ ولی دیگر زندگی من
از اینحرفها گذشته است .

وقتی بخانه قدم گذاختم آنها برای شرکت در يك
شب نشینی خودشان را آماده کرده بودند . در همان حال گفتم
سلام مامان ، چطوری ؟

مادرم نگاهی بوضع من انداخت و گفت :
فرشته تو دیگر خود سر شده ای ، مواظب خودت باش
و از این پس در خوردن مشروب زیاده روی نکن . حالا هم
برو بخواب چون نمیتوانی با ما به شب نشینی بیایی .

تجاوز!

پس از یک‌هفته معاشرت با سعید از اخلاق و رفتار
همدیگر رضایت کامل داشتیم و به عقیده خودمان میتوانستیم
در آینده زن و شوهر! خوبی برای همدیگر باشیم!
در همین معاشرتها بهرام چندین مرتبه بدیدارم آمده
بود و مرا در خانه ندیده بود، بهانه‌های من در رفتن به خرید
و آرایش هر چند باورش میشد باز هم حرفهای مردم و یا گفته‌های
کلفت‌ها و نوکرهای خانه او را از اعمال و خیانت من آگاه
میساخت و شاید روی همان اصل بود که پیدر و مادرم گفته
بود بایستی تا دو هفته دیگر عروسی سر بگیرد.

من این خبر را که فکر میکردم برای سعید ناگوار
باشد در باغ زیبای پدر سعید که برای گردش رفته بودیم دادم
خبر مذکور برای سعید گوئی بی تفاوت بود، نه شاد شد و
نه غمی بداش راه یافت، هنگامیکه از او خواستم تکلیف
زندگیم را روشن کند جواب داد.

همین امروز و فردا کار را یکسره میکنم.

اما من منظورش را نفهمیدم و توضیح بیشتری نیز

نخواستم.

آنروز مشروب زیادی خورد و رفتارش با من طوری بود که از حرکات و حرفهایش وحشت میکردم ، انگار يك خوی غیر انسانی بطور ناگهانی در وجودش دمیده بود. چندین مرتبه قصد تجاوز و تعدی او را احساس نمودم و گوشزد کردم که هنوز نامزد بهرام هستم و بایستی از او جدا شوم تا پس از عقد و عروسی در اختیارش قرار بگیرم و برای این کاریك تصمیم و فکر جدی ضروری است و این تصمیم باید از طرف او باشد .

سعید خیلی ناراحت شد و گفت :

فرشته این حرفها را بگذار کنار . بایستی از فرصت استفاده کرد و برای عروسی و زندگی کردن خیلی وقت هست دیگر کار من و تو از این حرفها گذشته است .

ولی من در مقابل و گفته های او بیشتر سماجت میکردم و بقصد او کاملاً پی برده بودم . با خود فکر میکردم اگر تسلیم هوسهای او میشدم زندگی را از دست میدادم و اگر خودم را بآن آسانی که او میگفت در اختیارش میگذاشتم ارزش خودم را نیز از دست میدادم .

وقتی سعید مرا با اراده دید و تصمیم و حرفهایم را جدی تلقی کرد رفتارش یکمرتبه عوض شد. او با انواع حيله‌ها و حرفهای دلنشین و فریب‌آمیز و شیرین زبانیهای مخصوص خودش مرا مطیع کرد و قول داد که فردای آنروز تصمیم جدی درباره نامزدش بگیرد و برایم خبر دهد. او مرا امیدوار میکرد که شوهر خوبی برایم خواهد بود، از همان حرفهایی که اکثر جوانهای هوسباز بدختران میزنند، سعید نیز میگفت:

فرشته: تو همچون فرشته‌های آسمانی همراه خودت برایم خوشبختی و سعادت آورده‌ای و من و تو در این دنیا برای همدیگر آفریده شده‌ایم و وجودمان برای همدیگر خلق شده‌اند که تا آخرین لحظه‌های زندگی در کنار هم باشیم. آه. خدایا چه خوشبختم، این حرفها را از زبان سعید مهربان و دوست داشتنی میشنوم؟ سعید جوانی است که با داشتن ثروت بی‌حساب صدها دختر وزن با هر وسیله‌ای که امکان داشته باشد باو عشق میورزند و حاضرند خودشان را تسلیم او بکنند و حالا که باید زن او بشوم چرا ناراحتش

کنم و بحرفهایش گوش ندهم؟! .
با يك مشت حرفهای فریب آمیزش در يك لحظه بی خبری
خودم را تسلیم سعید کردم و ...

پشیمان

شب دقیقه‌ای خواب بچشمانم راه نیافته است ، من با
داشتن نامزد ، خودم را تسلیم يك جوان دیگر کردم ، دیگر
او باید از من دست بکشد و سعید گفته است میشود او را با
چند هزار تومان پول راضی کرد و یا با تهدید ساکتش نمود.
هرچه باشد الان پشیمانم و مجبورم جریان را به پاپا
و مامان بگویم ، وقتی بسراغ مادرم رفتم با آرایش جلف و
لباس مضحکی میخواست سراغ یکی از جوانها برود ، باو
گفتم که در اطاقم منتظرش هستم و کار لازمی دارم .

با عجله وارد اطاقم شد و گفت : توی کساعت مراراحت
نمیگذاری . اما من سرش داد زدم :
مادر تو مرا بدبخت کردی . اما حال او از افسردگی
و غم بزرگی که در چهره‌ام مشاهده کرده بود تغییری نکرد و
خنده استهزاء آمیزی سرداد و گفت :

خاک برسرت کنند ، تو لایق همین بدبختیها هستی .
سپس با شنیدن بوق ممتد اتومبیلی اطاقم را ترك كرد.
احساس كردم دنيا بالای سرم چرخ خورده روی سرم فرود آمد
بیجان روی تختخواب افتاده با صدای بلندگریه سردادم .
دوشبانه روز از خانه خارج نشدم ، دنیای من عوض
شده بود ، دیگر دختر آزادی نبودم بلکه زنی بودم بدبخت
که خودش و آینده اش را بهوس فروخته و تنگ و رسوائی
دامنش را گرفته بود .

دیگر از سعید که هر روز چندین بار بمن تلفن میکرد
خبر نبود ، روزها همچنان میگذشت ، یکشب از پشت پنجره
اطاقم او را دیدم ، در حدود بیست قدم از خانه ما فاصله
داشت ولی در زیر نور ماه و چراغهای خیابان نه تنها خودش
بلکه رنگ ماشینش نیز کاملاً مشخص بود . چراغ اطاقم
خاموش و او نمیتوانست کنجکاوای مرا بفهمد ، در کنارش مادرم
نشسته بود ، ناگهان صورت سعید بطرف مادرم کشیده شد و
هر دو لحظه ای لب بر لب نهادند . بسختی توانستم تعادل خودم
را حفظ کنم ، میخواستم مثل دیوانگان خودم را از پنجره

بخیا بان پرت کنم...

سعید رفت و مادرم بطرف خانه براه افتاد، خودم را دم در رساندم، مادر بی عاطفه من بود که با سعید خیا تنکار عشق میوززید و روابطنا مشروع داشت، مادرم از دیدن من ناراحت نشد، رنگش تغییر نکرد و تنش از ترس و گناه خیانتی که به پدرم و بخصوص بمن کرده بود نلرزید، فقط گفت برو بگیر و بخواب، بیخود خودت را ناراحت نکن...

میخواستم سرش داد بزنم اما کلمه (مادر) در دهانم بیند سکوت و خاموشی کشیده شد، حیقم آمد آن کلمه مقدس را را به زنی خطاب کنم که بوئی از انسانیت و عاطفه و محبت نبرده است...

باطاق خودم رفتم، به سعید تلفن کردم. خودش گوشی را برداشت ولی وقتی صدای مرا تشخیص داد گوشی را سر جایش گذاشت. دوباره شماره را گرفتم، با خشم و بتندی گفت:

چه خبرته...

آه سعید، تو بمن قول دادی که چند روزه تکلیف زندگیم را روشن کنی...

چه حرفهای بیچگانه میزنی ، من بقدری سرگرمی
دارم که اصلاً بفکر تو نمی افتم ، تو همان دختر دلفریب نیستی
توزنی هستی بدبخت و تیره روز و آلوده ...
آخر سعید تو باید انصاف داشته باشی . وجدان داشته
باشی ، تو بمن تجاوز و خیانت کردی بمن ظلم کردی ...
اما گوشی را گذاشته بود .

فریب خورده

«بعلت طولانی بودن یاد داشتهای قهرمان سرگذشت ،
از این قسمت بطور کاملاً خلاصه بچاپ میرسد - نویسنده»
من دختر فریب خورده و تیره روز هستم ، آرزو میکنم
کاش این دفتر روزی زبان باز میکرد و با صدای بلند بهمه
زنها و دخترها میگفت که گول اینگونه جوانها و مردهای پست
را نخورید .

اکنون هیچ مردی ، حتی هیچ دیوانه ای حاضر نخواهد
بود با من ازدواج کند ، اینهمه ثروت چه ارزشی دارد ؟ من
ثروت و سرمایه واقعی خود رامفت و رایگان در قمار زندگی
باخته و از دست داده بودم .

برای چندمین بار به سعید تلفن کردم ، گفت :
چرا دست از سر من برنمیداری ؟ اگر بیشتر از این
مزاحم بشوی خیلی ناراحتت خواهم کرد بطوریکه از زندگی
سیر بشوی ...

ای پست فطرت ، من میخواستم با زبان خوش تو را آماده
این کار بکنم و حالا که تا آخرین درجه پستی خودت را
نشان دادی بزور متوسل خواهم شد ...

زیاد تند ترو ... بگذار حقیقتی را با تو بگویم ،
من وتو و امثال ما بدرد زندگی مشترك و تشكيل خانواده
نمیخوریم ، ما آفریده شده ایم تا مثل روباه همدیگر را
فریب دهیم ، همچون حیوانات وحشی بهم تجاوز بکنیم ،
بسان لاشخورها هر شخص زود باور و احمقی مثل تو را بچنگ
آوریم از وجودش استفاده کرده ولکنیم همین و بس خدا
نگهدارت ...

حسن انتقام در من بیدار شد و تصمیم گرفتم بهر قیمتی
شده انتقام خیانت را از سعید بگیرم .

یکشب بهرام (نامزدم) باطاقم آمد ، گونه هایش برافروخته

وبی اندازه ناراحت بنظر میرسید ، او مثل سعید نبود، بیرحم و بی وجدان نبود ، انسان ناشناخته‌ای بود که بخوبی درک نکرده بودم . ولی چنان آشفته حال و پریشان بود که بدون توجه بحال وخیم من حلقه نامزدی را که روزی با هزاران امید و آرزو در انگشتش کرده بودم بطرف من انداخت و بتلخی روی برگرداند و رفت ...

چند روز گذشت و اطلاع یافتم که نامزد سعید نیز بخاطر پستی و رذالت از او جدا شده است و پس از چند هفته خبر نامزدی او با بهرام در همه جا پیچید .

من انتقام میگیرم

چه روزهای خوشی داشتم و چه خاطره‌های شیرین و فراموش نشدنی از گذشته در خاطر من نقش بسته است روزی را بیاد آوردم که وسیله (فریبا) یکی از دوستان دوره تحصیلیم، با بهرام آشنا شدم و نتیجه‌اش بنامزدی ما منجر شد ولی فریبا که نامزد سعید بود همیشه از رفتار و اخلاق سعید ناله میکرد و اینک بهرام و فریبا هر دو بآرزوی خودشان رسیده بودند من و سعید دو موجود بدبخت بیش نبودیم ...

وقتی کسی شکست بخورد و درهای امید از هر طرف
برویش بسته شود حس انتقام در او بیدار میشود انتقام از
کسی که عامل بدبختی او بوده است ولو آنکه مادری باشد
که دخترش را بروزگار سیاه نشانده باشد .

باز پیش مادرم رفتم ، این بار بحرفهایم گوش داد و
گفت . امشب سعید باینجا خواهد آمد ، من از همه چیز اطلاع
دارم ، سعی میکنم موضوع را با او مطرح کنم ...

شب فرا رسید و سعید بخانه ما آمد و یکر است باطاق
مادرم رفت ، یکی از پیشخدمتها برایم شرح میداد که سعید
در گذشته بیشتر شبها را در اطاق مادرم میگذرانده . ساعتها
گذشت و چراغ تمام اطاقها خاموش شد ولی چراغ اطاق مادرم
هنوز روشن بود ، هزاران فکر بخاطرم رسید ، آنها چه
میکردند ؟

آرام بطرف اطاق مادرم رفتم و از پشت در بگفتگوی
آنها گوش دادم :

(... سعید ، ای بی انصاف بالاخره فرشته را بدبخت

کردی ...

- بجان تو خودم هم نفهمیدم چرا اینطور شد ..
فدای سرت ، اگر به آینده‌اش علاقمند بود خودش را
حفظ میکرد ... اصلاً چرا من و تو وقت خودمان را بیهوده
درباره او صرف میکنیم ، بالاخره خودش راگرددن یکنفر
میاندازد .

از جا کلیدی نگاه کردم ، خدا یا چه می‌دیدم ؟ آنهار
آغوش هم بودند... در اینموقع چراغ را خاموش کردند و...
بسراغ پدرم رفتم و جریان را بطور کامل برایش شرح
دادم . پدرم که از دست مادرم دل پری داشت و سالها بود رابطه
زن و شوهری را با هم قطع کرده بودند با من براه افتاد . در
را زدم و مادرم لای در را کمی باز کرد و گفت باطقت برگرد
و خودم صبح پیش تو می‌آیم ، بایک فشار در را کاملاً باز کردم
و وارد اطاق شدم . سعید داد زد : چه خبره وحشی !؟
با صدای بلند جواب دادم : وحشی تو و این زن پست هستید
پست فطرتها ... ضربه سیلی مادرم که بصورتم خورد خاموشم
کرد و گفت :

سزای تو همان بود که به سعید یاد دادم تا بتو تجاوز کند ...

پدرم ناگهان وارد اتاق شد و چراغ را روشن کرد و سعید و مادر هر دو زیر نور چراغ لخت و هراسان نمیدانستند چکار کنند ...

زد و خورد جالبی روی داد و مشت‌های محکم پدرم بود که لحظه‌ای به سعید و مادرم امکان تکان خوردن نمیداد تا جائیکه بالتماس از پدرم خواستم از زدن آنها خود داری کند . سعید فرار کرد و حرف‌هایی بین پدر و مادرم گفته شد که از نوشتن آنها وحشت دارم ، تا صبح بصحبت نشستند و از اعمال زشت هم پرده برداشتند فردای آنروز مردی زنش را طلاق داد ، مادر از شوهر و دخترش جدا شد و سر نوشت خانواده‌ای تغییر کرد و شیرازه زندگی چند نفر از هم گسسته شد ...

جدائی

قبل از آنکه پدر و مادرم از هم جدا بشوند مادرم پیش من آمد و حقیقتی را فاش کرد ، او گفت که من دختر واقعی او نیستم و ترکم کرد ، از دریافت این خبر ناگوار خودم را نفهمیدم و بیهوش افتادم .

خدا یا چه سخت و ناگوار است که دختری ۱۷ سال
زندگی خود را نشناسد . پس از دو هفته بستری شدن در
بیمارستان بخانه برگشتم .

(نه) خدمتکار پیر خانه جریان زندگی پدر و مادر
مرا چنین شرح داد :

بیست سال پیش در اثر يك رشته جریانه‌های عشقی
پدرت با دختری ازدواج کرد ولی پس از چندی اختلاف
بین آنها بروز کرد و این اختلاف هنگامی باوج خود رسید
که پدر دختر جوانی را بعنوان خدمتکار بخانه آورد .
نو عروسی که طفلی در شکم داشت نتوانست رفتار و ارتباط
نامشروع پدر با کلفت را تحمل کند و در نتیجه دعوائی که بین
زن و شوهر در گرفت ، در اثر ضربات وارده بشکم وی بچه‌اش
سقط شد و روی این عمل از داشتن بچه برای همیشه محروم
گردید و غنچه زیبای آرزوهای جوانیش بی آنکه شکفته
گردد با بیرحمی پرپر شد ، ولی بهر ترتیب بود زندگی آنها
ادامه یافت تا آنکه خدمتکار جوان یکروز بمن اعتراف کرد
که از آقا آبا بستن هستم ...

پس از سلسله جریاناتی اورا بشهرستان دیگری فرستادیم
و پس از چند ماه بچه اش بدنیا آمد ولی مادر ازین رفت .
آن بچه تو بودی ...

زن پدر که از جریان بوئی برده بود ولی خودش صاحب
بچه نمیشد قبول کرد که وظیفه مادری را بعهده بگیرد و تورا
دختر خودش بداند . ۱۷ سال زندگی شما بهمین نحو گذشته
است و اینک تو و پدرت تنها مانده ای . این خلاصه ای بود
از گذشته ات ...

يك سر گذشت و حشتناك

چند ماه زندگی را بهمان ترتیب گذرانندیم و روزی
ناگهان متوجه شدیم که پدر قصد ازدواج مجدد دارد و عاقبت
با دختری که فقط یکسال از من بزرگتر بود ازدواج کرد .
از روز اول که زن پدرم وارد خانه شد متوجه رفتار
عجیب او شدم ، او مثل زنهای بد و هر جائی میماند ولی هر
چه بود مونس من بود و مرا از تنهایی نجسات داد . او نیز
سرگذشت عجیبی داشت که خلاصه اش را بمن گفت :

من دختری از خانواده شمالی هستم ، پدر و مادرم

هر دو زحمتکش بودند و خواهر بزرگم نیز جهت زندگی بهتر خانواده‌امان بکار پرداخته بود ، او چندان بهره از زیبایی نداشت ولی من با زیبایی خود دهها خواستگار داشتم که بهیچکدام بعلت وجود خواهر بزرگم جواب مثبت نمیدادم پدر و مادرم را در مدت کوتاهی از دست دادیم و عاقبت مقاومت من در برابر خواستگارانم باعث شد که یکی از آنها با توطئه‌ای بکمک دوستانش بمن تجاوز کند و باعث از بین رفتن آبرو و حیثیت ما گردد ، پس از چندی پیرزنی فریبم داده از زادگاه بشهر دیگری برد و از وجودم استفاده‌های فراوانی برد ولی تصادفی که در یکشب هولناک روی داد بخود آمدم و دریکی از شرکتهای داروئی بعنوان ویزیتور استخدام شدم و ضمن انجام وظیفه بود که با پدرت آشنا شدم و کارمان باز دواج کشید.

فرار ...

شش ماه زندگی مادر نهایت خوشی گذشت ولی روز بروز وضع مالی پدرم بدتر میشد و زن پدرم نیز با کمال بی‌پروائی و بدون رعایت زندگی آینده و لخرچی میکرد ، پدرم کم‌کم پیشخدمت‌ها را از خدمت مرخص کرد ، حیاط زیبا و اثاث لوکس و پر قیمت

منزل فروخته شد و بیک خیاط چهار اطاقی قناعت کردیم
فامیلها نیز با توجه بسوابق ما کوچکترین کمک مالی و یا
بحمایت از زندگی ما اقدام نکردند .

چند ماه نیز گذشت ، پدرم ماشین و تمام املاک خود
را در قمار باخت ولی بازهم بتشویق زن جوانش مجالس شب
نشینی و پارتی را ترك نکرد . کم کم زن پدرم بیجای و جنس
مورد معامله برد و باخت قمار قرار میگرفت و با وجود تمام
هوسرانیهایش بازهم از رفتار پدرم ناراضی و شاکی بود .

شبی که زن پدر در خانه نبود پدر مست مرا در مقابل
ده هزار تومان مورد معامله در قمار قرار داده اگر برنده
میشد صاحب ده هزار تومان میگردد و اگر می باخت مرادر
اختیارشان میگذاشت ، اما زرنگی و تقلب من باعث شد که
پدرم برنده شود و پولها را نقد بگیرد .

روی تصمیمی که گرفته بودم مقداری لباس و ده هزار
تومان پول نقد پدرم را برداشته برای همیشه خانه شوم پدر
را ترك کردم .

دختر ولگرد

من دختر ولگرد خیا بانها و کوجه‌های تهران بودم ،
باده هزار تومان پول ولی بدون سرمایه دختری در عین آوارگی
خودم را سخت تر و راحت تر از سابق احساس میکردم . یکشب
در سینما با زنی در حدود ۳۵ ساله آشنا شدم ، مدتها باهم
زندگی کردیم ولی تصادفی باعث اختلاف ما گردید ، با دو
جوان دانشجو آشنا شدم و بین ما عشقی بوجود آمد ، ولی
آن زن با استفاده از پولهای من تلاش میکرد عشقم را از من
بگیرد لذا کار ما بجدائی کشید ولی من پس از تحمل حرفهای
طاقت شکن و فداکاریهای زیاد در باره آن دانشجو ، عاقبت
او نیز جهت گذراندن دوره تخصصی بخارج از کشور رفت و
و مرا تنها گذاشت .

هر روز بچندین شرکت و اداره مراجعه میکردم تا کاری
بمن رجوع کنند ولی یا قبول نمیکردند و یا ضامن و معرف
و پارتنی میخواستند که من جز آه و ناله چیزی در بساط
نداشتم .

دختری که روزی صاحب آنهمه ثروت و احترام بوده

است در خیابانهای این شهر بی دروپیکر سرگردان بود، در یکی از روزها دست تصادف با زهم مرا با زنی در اتوبوس آشنا کرد و این آشنائی بیک دوستی تبدیل شد و من در خانه اش ساکن شدم. او ظاهری آرام و نجیب داشت ولی در باطن این سادگی و نجابت افکاری مسموم داشت و قلبی بی مهر و عاطفه. در آنجا مرا با مردی که میگفت یکی از فامیل هایش میباشد آشنا کرد ولی روزهای بعد همان مرد که شخص با وجدانی بود بمن اعتراف کرد که مرا در مقابل پانصد تومان یکماه در اختیارش گذاشته بود این پستی نیز آشکار گردید ولی پس از آن رفتار و اخلاق زن عوض شد، او بمن خیلی محبت میکرد و مرا بزندگی آینده ام امیدوار میساخت. یکشب مرا با جوان متمول و خوش تیپ آشنا کرد و من که همیشه از روی سادگی گول خورده بودم با اطمینان به وعده و وعیدهای جوان خودم را در اختیارش گذاشتم.

ضمن معاشرت با جوان بود که با کافه های مختلف زیر زمینی و رستورانهای متفرقه تهران آشنا شدم، دیگر یک زن هر جائی و جلغ هرزه شده بودم که در عین خوشیها و بیخبریها

احساس می‌کردم که از همه بدبخت‌تر هستم . همه حق داشتند
بمن لقبهای بدی بدهند ، زن هر جایی ، دختر و لگردد ...

شب زنده داری

معاشرتهای گوناگون مرا بدنیای جدیدی وارد کرد ،
در يك كافه مشغول کار شدم ، از اول شب تا صبح در نهایت پستی
و ذلت و توی فساد و کثافت زندگی می‌کردم و مجبور بودم خودم
را برای استفاده و لذت و هوسرانی مراجعه کنندگان در اختیارشان
بگذارم . من از وضع آنجا و اعمالی که انجام می‌گرفت
نمینویسم ولی به دخترها و زنهای جوانی که هوس میکنند و
حسرت میبرند که کاش مثل ما درآمد داشته و زندگی مستقلی
را دارا باشند و زندگی ما را افسانه‌ای و تحسین‌آمیز میدانند
می‌گویم که در اشتباه محض هستند . لذت زندگی در استقلال
بی عفتی و داشتن ثروت و پول نیست بلکه در پاکی و نجابت
میباشد .

در آنجا با ما یاد داده بودند که چطور از مشتریها پذیرائی
کرده و رضایتشان را جلب کنم تا پول بیشتری بگیریم اکثر

شبها در مقابل پرداخت پول کلانی به صاحب کافه ، مجبور
بودم با تنی خسته همراهشان بروم و تا صبح مطیع اوامرشان
باشم و هوسپایشان را فرو نشانم .

دیری نگذشت میکرب مثل موریا نه اعضای مرا در بر
گرفت ، خون و کثافت از بدنم جاری شد ، امراض خطرناک
و خانمانسوزی دامنگیرم گشت و قیافه ام عوض شد، روز بروز
افسرده تر و پزمرده تر میشدم ، همه جا هوسرانی ، همه جا
فساد و انحراف و همه جا فریب بود ، اخلاقم بطور کلی عوض
شده بود و همه از من ناراضی شده بودند ، مشتریها ، صاحب
و کارکنان کافه ، همه میگفتند این زن فاسد و هر جائی و خود
فروش است ، ناپاک و آلوده و مریض است . از کافه عذر مرا
خواستند و شب زنده دارپه ایم خاتمه یافت .

در اوج شهرت

تصمیم گرفتم با پولی که پس انداز کرده بودم مدتی
بااستراحت و معالجه کامل خود بپردازم ، پس از مدتی بهبودی
و سلامتی خود را باز یافتم . کم کم پس اندازم تمام میشد و باز
در جستجوی کار همه جا را زیر پا گذاشتم و مدتی با وعده های
بیخودی مرا سر دو اندند ولی روزی بر حسب تصادف با

خواننده جوانی در يك مجلس عروسی آشنا شدم و با آوازی که در همان جشن خواندم صدایم را دلنشین و پر قدرت تشخیص داد از فردای آنروز در یکی از کافه‌های بزرگ تهران به آوازه خوانی مشغول شدم. چندی نگذشت آوازه شهرتم در بین خوانندگان و مشتریان پیچید و دعوت‌های مختلفی برای اجرای برنامه برایم میرسید. روز بروز کارم رونق میگرفت در چندین تماشاخانه و کافه برنامه اجرا میکردم و عکسهای زیبایی از من تهیه کرده در خیابانها نصب کرده بودند و پول قابل وجهی میپرداختند بدانوسیله باوج شهرت رسیده بودم و تنها آرزویم آن بود که همیشه در چنان شهرت و موقعیت باقی میمانم.

مستاد ..

بیایید همه با هم بحال و افکار خودمان گریه کنیم ، بیایید به بدبختیها ، نیرنگها ، حسادت‌های بیجا و دیوانگی‌های خودمان کمی بیاندیشیم ، چرا باید اینهمه مرض حسادت وجودمان را فرا گرفته باشد ؟

من برای مردم آوازمیخوانم و روحشان را با صدای

آواز و ساز موسیقی غذا میدادم ، نه بخاطر پول بلکه برای
ذوق و شوق مردم زحمتکش و آنهاییکه خودرا شیفته آوازم
نشان میدادند .

در مقابل آنهمه مردم عده‌ای نیز بودند که بسختی
تلاش میکردند تا مرا از سر راه خود بردارند و بهمین علت
بطرف گرد لعنتی (هروئین) سوقم دادند و معتادم کردند .
روز بروز در اثر رخوت و سستی ناشی از اعتیاد قدرت صدایم
از بین رفت و وجودم نحیف و لاغر شد .

اعتیاد همه چیز انسان را از دستش میگیرد ، پول ،
آبرو ، حیثیت ، اراده و ... من نیز همه چیز را از دست داده
بودم تا آنکه وارد قلعه سیاه ، کانون مرض و کثافت شدم ...

در قلعه سیاه

من از آنجا ، جائیکه غم از در و دیوارش میبارد .
از قلعه‌ای که دورش را حصار از بدبختی کشیده‌اند و ساکنین
نفرین شده‌اش در سیه روزی و مرض میسوزند مطلب زیادی
نخواهم نوشت .

فقط آنچه مربوط بنخودم میباشد شرح میدهم . در

آنجا مطرودین اجتماع ، آنهائیکه روزی دختر شاداب و پر
طراوتی چون گل بودند ، نمونه‌های جهل و نادانی و فساد
دنیای زندگی ما ، زنهایی که تشنه محبت هستند ، آنانکه
بجای آغوش پر مهر و محبت پدر و مادر و خواهر و برادر
بکانون فساد قدم گذاشته‌اند و امثال من که بی‌کس و بی‌پناه
هستیم زندگی می‌کردند .

در آنجا زنهای تیره‌روز رنگ‌شادی راه‌گز نمی‌بینند
همه‌جا درد و رنج و مرض است ، غمها در دلها انباشته و
مرضا در همه لانه کرده است . خنده‌های مستانه و مصنوعی
و مصلحتی از همه خانه‌ها بگوش میرسد . هر کس وارد آنجا
بشود از بوی تهوع آور چندش میشود؛ کسانی که خیلی حساس
هستند از فرط تأثر گریه میکنند و آنانکه برای دلجوئی این
عده از محرومین اجتماع قدم با انجام‌گذارند وجود خودشان
را فراموش میکنند و شادی دردشان می‌میرد و غم تیره‌روزی
در دلشان انباشته میشود من در چنان محلی بسر می‌بردم ،

دسته دسته مردها میآمدند و مشتی پول میریختند و هوسشان را فرو مینشانند و راه خود گرفته میرفتند پس از چند روز بایستی بمعالجه مرضی که گرفته بودند میپرداختند . این صحنهها هر روز و هر ساعت و هر لحظه در آن قلعه شوم تکرار میشود.

یکشب از همان شبهای بیخبری بود . بازرفت و آمد مثل روزهای قبل برقرار بود . درها باز و بسته میشدند ، زنها دست بدست میگشتند ، هوسها را فرو نشانند ، پولها مثل ریگ بکیف و جیب ساکنان قلعه سرازیر میشد ، بزکام سختی مبتلا شده بودم و از (خانم رئیس) اجازه استراحت گرفته بودم که در اطاقم را زدند و خبر دادند دو مرد از مشتریهای دائمی آمدهاند و فقط تو را میخواهند هر چه التماس کردم سودی نداشت و وقتی امتناع مرا دیدند تمام اثاث خانه را بهم ریختند ، مرد دیگری که در خانه ما بود دخالت کرده میخواست آنها را تابع سازد ولی هر لحظه سرو صدا بیشتر بالامیگرفت و مردها پیش از پیش تحریک میشدند

پس از زد و خورد مفصل یکی از مردها بقتل رسید ؛ آنشب
ما را باز داشت کردند تا بجریان اصلی قتل رسیدگی شود .

نجات

سه روز در ندامتگاه زنان بسر برده بودم ؛ چهارمین روز بود
که ییگناهی من در جریان قتل ثابت شده و آزادم کردند .
هنگام آزادی خانم رئیس راکه منتظرم بود تا دو باره بآن
قلعه نفرین شده بروم از خود راندم و تصمیم گرفتم حتی کار
خوانندگی و سایر کارهای ناشایست را کنار گذارم .

بر حسب تصادف باکمک خانم خیرخواهی در یکی از
بیمارستانها اعتیادم را ترك کردم ؛ دوباره طراوت جوانی و
زیبائی از دست رفته ام بمن بازگشت .

در يك شرکت معتبر بکار مشغول شده بودم با حقوق کافی
بمن میدادند و زندگی خوشی را شروع کرده بودم ؛ همه چیز
برای من تازگی داشت ؛ خیابانها ؛ کوچهها ؛ ساختمانها و
حتی مردم برایم عوض شده بودند .

اکنون زندگی میکنم ؛ زندگی شرافتمندانه ؛ دیگر

گول مردم خیانتکار را نمیخورم . بیدار شده‌ام و آرزو مندم
این دفتر از بین نرود و بدست جوانان و دختران ساده بیفتد
و از آن درس عبرت بگیرند .

اینروزها از طرف شرکتی که در آن کار می‌کنم مأموریت
داده‌اند که بیکی از شهرستانها بروم ، و آنجا همان شهر مورد
نظر من میباشد که تصمیم دارم این دفتر خاطرات زندگی
را در آنجا بنویسنده‌ای بدهم . بالاخره بهمان شهرستان
رسیده‌ام .

سه روز است کوچه بکوچه و از خیابانی به خیابان
دیگر میروم ولی اثری از آن شخص بدست نمی‌آورم عده‌ای
گفتند شهر را ترک کرده است و عده‌ای نیز میگفتند از همه
چیز دست کشیده و باکسی معاشرت نمیکند پس در اینصورت
این دفتر بدرد کسی نمیخورد؟ باید وقتی بتهران رسیدم آنرا
آتش بزنم و بروی تمام خاطرات زندگی خط بکشم .

یکساعت بیشتر بحرکت هواپیما نمانده است ، بایستی

خود را بفرودگاه برسانم و بطرف تهران حرکت کنم .

بازگشت بسماعت

دفتر خاطرات فرشته که دو سال قبل هنگام مسافرت و در هواپیما بمن داده بود در اینجا پایان رسید و پس از مطالعه دفترش اراده کردم خودش را شخصاً ببینم ، نامه‌ای نوشتم و جواب داد که بسختی مریض و بستری است و میخواهد مرا حتماً ببیند . پس از چند روز بیدارش رفتم ، حالش وخیم بود و در همان حال از من خواست در صورتیکه پدرش را پیدا کردم پیش او ببرم .

با آدرس و اطلاعاتی که در اختیارم گذاشته بود بزادگاهش رفتم و پس از چند روز تلاش پدرش را یافتم . او نیز ازدوری و بیخبری دخترش رنج میبرد و میگفت سالهاست در روز نامه‌ها از مردم حواش میکنم که دخترم را بخانه‌وزندگیم برگردانند . طولی نکشید حیاط و اثاث اضافی را فروخت و با تنها زن پیر و پسر زنش که جوان مودب و شریفی بود همراه

من بتهران آمدند .

توصیف آن لحظه از زندگی آنها بر خورد پدر پیر با دخترش که پس از سالها رنج و محرومیت و بدبختی بهم رسیده بودند از حدود قلم من خارج است و بهترین خاطره ای که در زندگیم دارم همان لحظه ها است . آنها لذت زندگی را در کنار هم درك میکردند .

از آنها خواهش کردم گذشته را فراموش کنند ، بروی خاطرات تلخ آن روزها خط بکشند و طرح زندگی آینده اشان را بریزند .

در همان روزها مسافرتی برایم پیش آمد و چند ماهی از وضع آن خانواده بی اطلاع بودم ، پس از بازگشت وقتی بدیدارشان شتافتم جشن عروسی فرشته با برادر خوانده اش برگذار شده بود و خانواده خوشبختی را تشکیل داده بودند . آیا روزی شما هم بچنین پیش آمدی برخورد کرده اید؟ چه خوب است بتوانیم در راه سعادت و خوشبختی دیگران بکوشیم و فریب خورده ای را نجات دهیم .

اکنون فرشته در انتظار فرزندی بسمیردا سعادتش
تکمیل گردد ، او همیشه از زندگی شیرین حرف میزند ،
همیشه لبخند بلب دارد و هر بار که مرا می بیند میگوید :
زندگی چه شیرین است ، چه با صفا و پر از لطف و
زیبائی است . من این زندگی را دوست دارم ...

پایان